The Bostan
a Persian Poem

Sa'di
Būstān (with marginal notes)
Lucknow
1877

بعون صانع حکیم مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

بوستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهانیان شد

فهرست ابواب و حکایات بوستان

خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون	صفحه	خلاصه مضمون	صفحه
حمد باریتعالی عزاسمه	۲	حکایت یکی بر سر شاخ بن می برید	۸۱	گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان	۱۳۲
نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات	۱۰	صفت جمعیت اوقات درویشان ضعیف	۸۲	حکایت در ثمره نیکوکاری	۱۳۴
سبب نظم کتاب	۱۳	حکایت شنیدم که یکبار در دجله	۸۳	حکایت در اخلاق پیغمبران	۱۳۵
ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی	۱۶	در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن	۸۴	گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد	۱۳۷
مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر	۲۲	حکایت زیردستی بجای افتاده دور	۸۵	حکایت عابد با شیاد شوخ دیده	″
باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری	۲۳	حکایت حکایت کنند از یکی نیکمرد	۸۶ و ۸۷	حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد	۱۴۰
حکایت یکی دیدم از عرصه رودبار	۲۵	حکایت یکی پند میداد فرزند را	۸۹	مثل	۱۴۱
پند دادن کسری هرمز را	۲۶	گفتار	۹۰	باز آمدن بحکایت فرزند خلف	۱۴۲
پند دادن خسرو شیرویه را	۲۸	حکایت یکی را حکایت کنند از ملوک	″	حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان	۱۴۳
حکایت چه خوش گفت بازرگانی اسیر	۳۰ و ۳۱	گفتار	۹۳	حکایت شنیدم که مردی براه حجاز	۱۴۴
حکایت شنیدم که شاپور دم درکشید	۳۲	حکایت شنیدم که در مصر میر اجل	۹۴	حکایت سرهنگ سلطان چنین گفت زن	۱۴۵
حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن سیاست	۳۷	حکایت قزل ارسلان قلعه سخت داشت	۹۵ و ۹۶	حکایت کریم تنگدست با سائل	۱۴۶
مثل	۴۶	حکایت چنین گفت شوریده ای در عجم	۹۷	حکایت در معنی احسان با خلق خدا	۱۴۹
گفتار	۵۲	حکایت چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	″	حکایت بنالید درویشی از ضعف حال	۱۵۱
حکایت شنیدم که فرماندهی دادگر	۵۴	حکایت بزرگی جفا پیشه در حد غور	۹۸ و ۹۹	حکایت یکی سیرت نیکمردان شنو	۱۵۴
حکایت شنیدم که جمشید فرخ سرشت	۵۶	حکایت چو دور خلافت بمامون رسید	۱۰۶	گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن	۱۵۶
حکایت شنیدم که دارای فرخ تبار	″	حکایت شنیدم که از نیکمردی فقیر	۱۰۸	حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان	″
گفتار	۵۸	حکایت یکی مشت زن بخت و روزی نداشت	۱۱۱	حکایت درویش با روباه	۱۵۷
حکایت خبر یافتن گردن کشی در عراق	۵۹	حکایت حکایت کنند از جفا گستری	۱۱۳	حکایت عابد بخیل	۱۶۰
حکایت یکی از بزرگان اهل تمیز	۶۰	گفتار	۱۱۶	حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی	۱۶۲
قول	۶۲	گفتار	۱۲۰	حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی	۱۶۴ و ۱۶۵
حکایت در اخبار شاهان پیشینه هست	۶۳	گفتار	۱۲۱	حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام	۱۶۹
حکایت شنیدم که بگریست سلطان روم	۶۴	حکایت چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	۱۲۳	حکایت آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام	۱۷۰
حکایت خدا دوستانی در اقصای شام	۶۷	گفتار	۱۲۴	حکایت در حلم پادشاهان	۱۷۲
گفتار	۷۰	گفتار	″	حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل	۱۷۴
حکایت چنان قحط سالی شد اندر دمشق	۷۱	گفتار	۱۲۵	گفتار اندر دلداری خلق و بار بر سند اهل دلی	۱۷۶
حکایت شبی دود خلق آتشی بر فروخت	۷۴	گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی	۱۲۶	حکایت در همین معنی	″
گفتار	۷۵	گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید	۱۲۷	حکایت هم برین معنی	۱۷۷
حکایت شنیدم که در مرزی از باختر	۷۷	باب دوم در احسان	۱۳۰	حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی	۱۷۹

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت	۱۸۱
حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری	۱۸۴
گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک	۱۸۶
گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد	۱۸۷
گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی	۱۸۹
باب سوم در عشق	۱۹۰
گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی	۱۹۲
حکایت گدازاده با پادشاهزاده	۱۹۴
حکایت در معنی فنای اهل محبت	۱۹۸
حکایت در معنی اشتغال اهل محبت	۱۹ و ۱۹۹
حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق	۲۰۱
حکایت فدا شدن اهل محبت که از غنیمت شمردن [illegible]	۲۰۳
حکایت در صبر و ثبات روندگان	۲۰۴
حکایت در معنی آنکه طالب صادق از جفا نگریزد	۲۰۷
حکایت یکی در نشابور دانی چه گفت	۲۰۸
حکایت در صبر بر جفای آنکه از وی صبر نتوان	۲۰۹
حکایت یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت	۲۱۰
حکایت در معنی اختیار دوری و حرمان از قبل دوست	〃
حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل	۲۱۱
حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب	۲۱۲
حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی	۲۱۳
حکایت سلطان محمود و صدق محبت او در حق ایاز	۲۱۴
حکایت در معنی قدم درست مردان	۲۱۶
گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه	۲۱۸
حکایت دهقان در لشکر سلطان	۲۱۹
حکایت کرم شب تاب	۲۲۰ و ۲۲۱
حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی	۲۲۱
حکایت مرد حق شناس	۲۲۲
حکایت صاحب نظر پارسا	۲۲۳

خلاصهٔ مضمون	صفحه
گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن	۲۲۵
حکایت شکر لب جوانی نی آموختی	۲۲۷
حکایت کسی گفت پروانه را کای حقیر	۲۲۹ و [illegible]
مخاطبهٔ شمع و پروانه	۲۳۲
باب چهارم در تواضع	۲۳۳
حکایت در همین معنی	۲۳۵
حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت	〃
حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع	۲۳۷
گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن	۲۳۸
حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا	۲۳۹
حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر	۲۴۵
حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ شهر گنجه	۲۵۰
حکایت طواف عسل	۲۵۷
حکایت در معنی تواضع نیکمردان	۲۵۸
حکایت در معنی عزت نفس مردان	۲۵۹
حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان	۲۶۰
حکایت حضرت معروف کرخی و مسافر رنجور	۲۶۲
حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان	۲۶۶
حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان	۲۷۰
حکایت اندر محرومی خویشتن بینان	۲۷۳
حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن	۲۷۴
حکایت در عجز و نیازمندی صالحان	۲۷۵
حکایت حاتم اصم و ستر او در تواضع	۲۷۷
حکایت زاهد و دزد	۲۷۹
حکایت در معنی رهایی دشمن از دست	۲۸۲
حکایت چه خوش گفت بهلول فرخنده خو	۲۸۳
حکایت لقمان حکیم بغدادی	〃

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع	۲۸۵
حکایت پارسا و بربط زن	۲۸۶
حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان	۲۸۷
حکایت حضرت امیرالمؤمنین علی ع و سیرت او در تواضع	۲۸۹
حکایت حضرت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه	۲۹۱
حکایت یکی خوب کردار خوش خوی بود	۲۹۲
حکایت ذوالنون مصری و شکستگی او	۲۹۳ و [illegible]
باب پنجم در رضا	۲۹۵
گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا	۲۹۶
حکایت شاطر سپاهانی	۲۹۷
حکایت یکی آهنی پنجه در اردبیل	۳۰۲
حکایت طبیب و کرد	۳۰۴
حکایت یکی روستائی سقط شد خرش	۳۰۵
حکایت شنیدم که دیناری از مفلسی	۳۰۶
حکایت فرو کوفت پیری پسر را بچوب	〃
حکایت بلند اختری نام او بختیار	۳۰۷
حکایت یکی مرد درویش در خاک کیش	۳۰۸
حکایت کرکس و زغن	۳۰۹
حکایت چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	۳۱۰
حکایت شتر کره با مادر خویش گفت	۳۱۱
گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن	۳۱۲
حکایت ندانی که بابای کوهی چه گفت	۳۱۳
حکایت طفل روزه دار	۳۱۴
باب ششم در قناعت	۳۱۸
حکایت مرا حاجبی شانهٔ عاج داد	۳۲۱
حکایت یکی با طمع پیش خوارزم شاه	۳۲۲
حکایت یکی راتب آمد بصاحبدلان	۳۲۴
حکایت در مذلت بسیار خوردن	۳۲۵

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت شکم صوفی راز بون گم دو فرج	۳۲۶
حکایت یکی نیشکر داشت در طبقی	۳۲۷
حکایت امیر ختن جامهٔ از حریر	۳۲۸
حکایت یکی نان خورش جز پیازی نداشت	۳۲۹,۳۲۸
حکایت یکی گربه در خانهٔ زال بود	۳۳۰,۳۲۹
حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت	//
حکایت رباخواری از نردبانی فتاد	۳۳۳
حکایت شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	//
حکایت یکی سلطنت ران صاحب شکوه	۳۳۴
گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی	۳۳۵
حکایت در معنی آسانی در پی دشواری	۳۳۷
باب هفتم در تربیت	۳۳۹
گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت	۳۴۱
خویشتن داری	
حکایت در حفظ اسرار	۳۴۳
حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی	۳۴۴ و ۳۴۵
حکایت یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	۳۴۶ و ۳۴۷
حکایت عضد را پسر نیک رنجور بود	۳۴۸
حکایت شنیدم که در بزم ترکان مست	۳۴۹
مشکل	۳۵۰
حکایت در معنی راحت خاموشی	//
وآفت بسیار سخنی	
حکایت در فضیلت ستر پوشی	۳۵۳
حکایت بد اندر حق مردم نیک و بد	۳۵۵
حکایت زبان کرد شخصی بغیبت دراز	۳۵۶
حکایت کسی گفت پندشتم طیبت است	//
حکایت مراد نظامیه ادرار بود	۳۵۷
حکایت کسی گفت حجاج خونخواره ایست	//
حکایت شنیدم که از پارسایان یکی	۳۵۹
حکایت بطفلی درم رغبت روزه خواست	//

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت طریقت شناسان ثابت قدم	۳۶۱
حکایت چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	۳۶۲
حکایت سه کس را شنیدم که غیبت رواست	۳۶۳
حکایت شنیدم که دزدی درآمد ز دشت	۳۶۴
حکایت فریدون وزیری پسندیده داشت	۳۶۵
حکایت زن خوب فرمانبر پارسا	۳۶۸
حکایت جوانی ز ناسازگاری جفت	۳۷۲
گفتار در بیان تربیت اولاد	۳۷۳
حکایت شبی دعوتی بود در کوی من	۳۷۶
گفتار در احتراز صحبت امردان	//
حکایت درین شهر باری بسمع رسید	۳۷۸
حکایت گروهی نشینند با خوش پسر	۳۷۹ ۳۸۰
حکایت یکی صورتی دید صاحب جمال	//
گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا	۳۸۲
حکایت غلامی بمصر اندرم بنده بود	۳۸۷
حکایت جوانی هنرمند فرزانه بود	۳۸۸
باب هشتم در شکر	۳۹۲
حکایت جوانی سر از رای مادر بتافت	۳۹۵
گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی	۳۹۶
حکایت نبرد آزمائی ز زاده هم فتاد	۳۹۸
گفتار اندر نظر در صنع باریتعالی	۳۹۹
حکایت یکی گوش کودک بمالید سخت	۴۰۱
گفتار اندر نظر حال ناتوان و شکر حقتعالی	۴۰۲
حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان	۴۰۳
حکایت یکی را عسس دست بربسته بود	۴۰۵
حکایت برهنه تنی یکدرم وام کرد	۴۰۶
حکایت یکی گرد بر پارسائی گذر	۴۰۷
حکایت ز ره باز پس مانده میگریست	//
حکایت فقیهی کر افتاده مستی گذشت	۴۰۸
گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب	۴۰۹

خلاصه مضمون	صفحه
گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر	۴۱۱
حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان	۴۱۳
باب نهم در توبه	۴۲۴
حکایت پیر فرتوت و تحسر بر روزگار جوانی	۴۲۵
حکایت کهن سالی آمد بنزد طبیب	۴۲۸
گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری	۴۳۰
حکایت در معنی ادراک پیش از خواب	۴۳۱
حکایت قضا زنده ای رگ جان برید	۴۳۴
حکایت یکی پارسا سیرت حق پرست	۴۳۶
حکایت عداوت در میان دو شخص	۴۳۹
حکایت پدر و دختر	۴۴۱
موعظت و پند	۴۴۲
حکایت در عالم طفولیت	۴۴۴
حکایت یکی بر در پادشاهی ستیز	۴۴۵
حکایت یکی مال مردم به تلبیس خورد	۴۴۸
حکایت گل آلودهٔ راه مسجد گرفت	۴۵۰
حکایت همین یادم آید ز عهد صغر	۴۵۱ و ۴۵۲
حکایت مست خرمن سوز	۴۵۳
حکایت یکی متفق بود بر منکری	۴۵۴
حکایت زلیخا چو گشت از می عشق مست	۴۵۵
حکایت پلیدی کند گربه بر جای پاک	۴۵۷
حکایت غریب آمدم در سواد حبش	۴۵۸
حکایت یکی را بچوگان شه دامغان	۴۵۹
حکایت بصنعا درم طفلی اندر گذشت	۴۶۰
باب دهم در مناجات	۴۶۲
حکایت تنم می بلرزد چو یاد آورم	۴۶۴
حکایت سیه چردهٔ را کسی زشت خواند	۴۶۸
حکایت چه خوش گفت درویش کوته دست	// ۴۶۹
حکایت مغی در بروی از جهان بسته بود	۴۶۹
حکایت مست و موذن	۴۷۱

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

بوستان

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشانرا بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اول بمعنی غضب ۱۲	یعنی چیزیکه گذشته باشد ۱۲
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی
	بیشک ۱۲
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند ز پیش
قرابت دار و خویشاوند ۱۲	
وگر بنده چابک نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوندگار
	گرامی دار جسبند ۱۲
وگر بر رفیقان نباشد شفیق	بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
یار و همراه ۱۲	
وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکرکش از وی بری
	سردار لشکر ۱۲
ولیکن خداوند بالا و پست	بعصیان در رزق بر کس نبست
	بالکسر نافرمانی کردن ۱۲
دو کونش یکی قطره در بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست	چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر برنهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گرانست منشور احسان اوست ورانیست توقیع فرمان اوست

گلستان کردن ۱۲ فرمان ۱۲ — بآتش بردن ۱۲

پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کروبیان صم و بکم

برای ترسانیدن ۱۲ — از غایت هول و هراس ۱۲ — جمع اصم بمعنی کر ۱۲

وگر در دهد یک صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم

آواز بطعام خواندن — نامی از نامهای شیطان ۱۲ — حصه و بهره ۱۲

بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر

با بمعنی بر و بر زائده است برای تفسیر معنی با ۱۲ — ای اظهار عجز و انکسار نمودند ۱۲

فروماندگانرا برحمت قریب تضرع کنانرا بدعوت مجیب

عاجزان ۱۲ — با سببیه ۱۲ — زاری ۱۲

بر احوال نابوده علمش بصیر باسرار ناگفته لطفش خبیر

خبر ۱۲ — رازها ۱۲ — باریک بینی ۱۲

بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند

(دیرینه ۱۲ — ای قبول کننده نیکی ۱۲ — نی قلم ۱۲ — حکم اجمالی خدا ۱۲ — رحم بالکسر و بفتح اول و ثانی)

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم | ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

(ابر نیسان ۱۲ — ای از پشت پدر ۱۲)

از آن قطره لؤلؤی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

(درینجا عبارت از حقیقت حال ست — ظاهر ۱۲ و باطن ۱۲ — بفتح اول مخفف نزدیک ۱۲)

مهیا کن روزی مار و مور | وگر چند بی دست و پایند و زور

یعنی هر چند که مار بی دست و پاست و مور بی زور ۱۲

قال الله تعالی لا یسأل عما یفعل وهم یسألون

هر چند که آفتاب و ماهتاب بحرکت خاصه خود از مغرب بمشرق متحرک اند لیکن بتبعیت فلک اعظم هر روز از مشرق بمغرب در یک دوره تمام میکنند پس غرض شیخ همین حرکت است که بنظام محسوس می شود ۱۲

قال الله تعالی والارض فرشناها فنعم الماهدون ۱۲

قال الله تعالی لا یعزب عنه مثقال ذرة فی السموات ولا فی الارض

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرو ماند در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کُنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است — یکی دیدها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبرد دست کشتی برون

اگر طالبی که این زمین طی کنم — نخست اسپ باز آمدن پی کنم

تأمل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدینجا بری — وزینجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا الجلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی که زین راه برگشته اند — برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم ... نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل ... امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ... امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست ... همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست ... کتب خانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم ... بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد ... تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد ... باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزّی برآورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

۸ حی بتشدید یا بمعنی زنده و یکی از اسمای حسنی و فارسیان بتخفیف استعمال می نمایند ۱۲ بهار ۹ قوله بمهمان در اصل بمعنی ضیافت

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

ازین و مجرب خدا ممکن نیست لهذا از باب شریعت اطلاق لفظ عاشق و معشوق هر دو بر ذات خداوند تعالی جائز نیست

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشاء من | چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان

مانند که کسی گل ببوستان برد یا فلفل را بهندوستان یا مثل خرماست که بفصاحت الفاظ و مضامین ظاهری خوش می‌نماید ولیکن بمغز نیست که محصلی معتدبه ندارد ١٢

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

ه وقف نزد فقها خیریست که ملک کسی نتواند شد و نزد فارسیان چیزیکه تصرف کسی تخصیص ندارد و بطریق تملیک یا اعادت یا اباحت ۱۲

کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود | که صیت کرم در جهان می‌رود

چنوی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان

ای می نالند ۱۲

در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار

زیرا که همه بشکایت و آرام می گذرانند ۱۲

بعهد تو می بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست

ای تا قیامت ۱۲ — ای درین کتاب بوستان ذکر تو ۱۲

ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش

ای انچه لازم بادشاهی است ۱۲ — پیشدستی ۱۲

سکندر بدیوار روئین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه روئین چو دیوار اسکندرست

فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا وبینهم سدا ای رستیکه یاجوج و ماجوج فساد میکنند در زمین پس آیا معین سازیم برای تو خراج برین امر

عصر بارسال زر کثیر و دیگر تحائف اورا ازین اراده بازداشت وازان کار ملک خود را محفوظ داشت ۱۲ آن نه سد تو روئین ست مثل دیوار سکندر ذی القرنین

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

شاعر و فصیح ۱۲

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهر اند از وجودت وجود

کلمهٔ تحسین ۱۲ — طلب قوت کننده ۱۲

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

صفت مقدم ۱۲

گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فروماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

ابیات لاحقه دعاست ۱۲

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اخترِ دشمنت سوخته

زوال اخته لفظ مرکب یعنی طالع بد یعنی بخت بد تو دشمن سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتائید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هر چه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک   که جانش بچرخ است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر | بدولت جوان و به تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز | همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یک دانه در

تو آن در مکنونِ یک دانه‌ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یارب بچشم خودش | بپرهیز ز آسیب چشم بدش

و بهتر باشند لیکن آنقدر و قیمت نمیدارد که در یک صدف یک دانه پیدا شود که آنرا در یک دانه و در یتیم نیز گویند ۱۲ ای تو آنچنان در یکتا و جوهر بی‌بها

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد | ز دوران گیتی گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | ق | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سرِ خلق پاینده دار ‌‌ ‌ بتوفیق طاعت دلش زنده دار

قائم و همیشه ۱۲

برومند دار از درختِ امید ‌‌ ‌ سرش سبز و رویش برحمت سفید

ای آرزوها و امیدهای او برآر ۱۲ ‌ کنایه از سرخروئی و عزت است ۱۲ بهار

براهِ تکلف مرو سعدیا ‌‌ ‌ اگر صدق داری بیار و بیا

بالف ندا ۱۲ ‌ راستی ۱۲

تو منزل شناسی و شه راه رو ‌‌ ‌ تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

علت برای بیت سابق ۱۲

چه حاجت که نه کرسیِ آسمان ‌‌ ‌ نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه ‌‌ ‌ بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان ‌‌ ‌ که اینست سر جادهٔ راستان

سر راه یعنی راه و روش ۱۲

اگر بندهٔ سر برین در بنه ‌‌ ‌ کلاهِ خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ‌‌ ‌ چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگار توانگر توئی
توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه بر خیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر می کنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سر

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

خداوند تعالی شانه را بنده حق گزار است ۱۲ بهار

چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن بسست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار اینچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان

آن نام بر روح حیوانی مجاز است ۱۲ بهار. هرمز نام پسر نوشیروان که خسرو پسرش بود ۱۲ [illegible] نوشیروان و انوشین روان و نوشیروان نام

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امید است و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند شیر شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خطاب بطرف بادشاه یا مطلق مخاطب ۱۲

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک ست پرهیزگار

آباد کننده تر ۱۲ — مبتدا ۱۲

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ای بخواه دست ۱۲ — هر که ۱۲

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

بالکسر مهتر شدن و سرداری ۱۲

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مبتدا ۱۲ — خبر ۱۲

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید زبن

بضم اول پاداش ۱۲ ع — ای مصادره مالش اکتفا مکن ۱۲ — ای بلکه او را باید کشت ۱۲

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

ای دانا باشد در مملکت ۱۲

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

مقوله بازارگان ۱۲
نشود مفید معنی مسادات تا باشد ۱۲ بهار

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

مخفف شاهان شاه که بمعنی شاه شاهان ست ۱۲ بهار

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

ظلم و بیخبری ۱۲

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نگه دار بازارگان و رسول

بتقدیر حرف شرط ۱۲ س
ای بایدت ۱۲

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

سرداران ۱۲
یای مصدری ۱۲

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

مخفف تباه ای خراب ۱۲
بضم لام ۱۲ ق
ای درحالیکه آزرده خاطر باشد ۱۲ در بعض نسخ گردد ای برگردد ۱۲

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

مسافر ۱۲

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چه خدمت گذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برانش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار عاقل نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

تحمل مبالغه وغیره درست نمی شود چه قید بندی شکستن هم نوعی از برآوردن کام امیدوار است و بعضی از شارحین قید بند یعنی قلعه نوشته اند و یا برای تنکیر است

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکزو نام نیکی بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خانی و خوان مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهگاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشمت آید بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

۵ بلکه اول بوعظ و نصیحت ترغیب به ترک آن گناه باید کرد ۱۲ ۶ ای بفهمانیدند که مرتکب افعال ذمیمه مشو ۱۲ ۷ بال صیغه امر و شین ضمیر متصل

که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

بدخشان نام شهری ست که معدن لعل و جواهر ست ۱۲

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی

وان دریای شورست ۱۲ — حال ۱۲

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم

عجم غیر ترک ۱۲ — ای از هرگونه علوم ماهر بوده ۱۲

جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت

پیکر و صورت ۱۲

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته

بیان بی برگی ۱۲ — متعلق هم دوخته ۱۲ — یعنی خراب و تباه ۱۲

بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار

سوی و جانب ۱۲ — این مصرع صفت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز بر پای درویش داشت

بالفتح ناتوانی ۱۲

حراق بروزن براق چیزی که آتش چقماق در گیرد و آنرا سوخته هم گویند ۱۲

بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت | بقربت ز دیگر کسان در گذشت

بیانی که بادشاه بی اختیار تحسین فرموده ۱۲ بهار آستین افشاندن ترک کردن و رقص نمودن کنایه از بخشش است ۱۲ ب زاد بوم لفظ ص

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای بزرگان بهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم
کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یکجو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنهٔ
که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش طشتند و مور
نشاید در و رخنه کردن بزور

ولیست باجود الاخصوصیت بطپیدن ندارد ۱۲ بهار طشت بطا مطبقه معرب تشت بهر دو فوقانی ۱۲ بهار لف و نشر مرتب یعنی اہل امانت طشتند و بد اندیش آنها ۱۲

ملک را دو خورشید طلعت غلام | بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند دوست
در و هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندند و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کزینان دو یکتن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

شمه بالفتح و تشدید میم یکی بوی کردن و بوی اندک و فارسیان بمعنی قلیل و اندک مطلقاً استعمال کرده ۱۲

بنا خوبتر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد

بد اندیشه خورده چون دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی بریدن بخون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر
نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
باهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم — برا سرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من برفت

شهنشه برآشفت که اینک وزیر — تعلل مندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کزو هرچه گوید نیاید شگفت

حسود دیکه بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر کیم | نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
بر بنیت بگویم حدیث درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر برو آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا همگنان روی بیند اند زشت | نگر تا به در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختیم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نشاید اندیشه نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غم است
که سنگ ترازوی بارش کم است

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند

که محرم به زرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

گزین زمره خلق در بارگاه — نمی باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخن گوی و گفت — حقیقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بیند که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یکیک چو جسر کهن

دریشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفت این کزان به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

ای بلجازت عقل ۱۲ ق — تحمل و بردباری ۱۲ بهار

به تندی سبکدست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

مقوله شیخ تا دو بیت ۱۲

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

بتلک اضافت حسود و دشمن ۱۲ — علت ۱۲

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

وزیر نو ۱۲ بهار — بالفتح بزرگ گردانیدن

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

مشهور شد ۱۲

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

برد ۱۲ ق

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

گوی بردن سبقت بردن ۱۲

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

دین پروری از همه فائق میشوند ۱۲ ق — پسر سعد ۱۲

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه ... که افگنده سایه یکساله راه

یا خطاب ۱۲ — باعتبار کثرت سایه ۱۲

طمع بود در بخت نیک اخترم ... که بال همای افگند بر سرم

بفتحتین امید ۱۲ ق

خرد گفت دولت نبخشد همای ... گر اقبال خواهی درین سایه آی

ای اگر دولت و اقبال میخواهی ۱۲

خدایا برحمت نظر کرده ای ... که این سایه بر خلق گسترده ای

سایهٔ الهی ۱۲

دعا گوی این دولتم بنده وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار

علت ۱۲

صواب است پیش از کشش بند کرد ... که نتوان سر کشته پیوند کرد

ای بهتر است که پیش از کشتن قید کنی ۱۲ — عاجز ۱۲

خداوند فرمان و رای و شکوه ... ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی ... حرامش بود تاج شاهنشهی

صفت دوم ۱۲ — افسر ۱۲

نگویم چو جنگ آوری پای دار ... چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیشش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ‌‌ ‌ ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر ‌ ‌ ‌ قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز ‌ ‌ ‌ قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است ‌ ‌ ‌ وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج ‌ ‌ ‌ که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم ‌ ‌ ‌ بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست ‌ ‌ ‌ ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود ‌ ‌ ‌ نه از بهر آذین و زیور بود

یای وحدت ۱۲ — عادل ۱۲ — ای تکلف در لباس نمیکرد ۱۲ — در معنی شفقت بر رعیت ۱۲ — ای زیاده ازین ۱۲ — برد یمانی را نیز گویند — حرف شرط ۱۲ — ای بشجاعت ذاتی خود ۱۲ — جزا ۱۲ — حرص ۱۲

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مسامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر سنگی بنوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش — شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان دار پاک — که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای | ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای | تو هم گلهٔ خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

حضر ۱۲ سفر — حضور ۱۲ اس — تا مضاف الیه پیش ۱۲ — نمیدانی مرا ۱۲ — یا مصدریه ۱۲ — کنایه از رعایا ۱۲ بهار — شبان بفتح یعنی چوپان که چرانیده و محافظت کننده گوسفند باشد ۱۲ — خلل بفتحتین فساد و رخنه میان چیزی ۱۲ — مقولهٔ شیخ ۱۲

گفتار

توکی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو می کند جور تست

مستغاثی ۱۲ — بالضم ۱۲ کنایه از بلندی ۱۲ زائد تا مضاف الیه خوابگاه ۱۲ — باز وحدت ۱۲ — علت ۱۲

حضر بفتحتین ساکن آدمی و غیره بیابان ۱۲ — خیل بالفتح اسپ و نام جنس است و نابست لشکر را خیول جمع ۱۲ منتخب — یعنی بسبب محبتی که مرا با تست پیش تو آمده ام و تو چنان نمیدانی که مرا که دوستم از دشمن باز ۱۲ بهار — ای تو که در چنین مقام بلند استراحت میکنی که تا آنجا فریاد مظلوم نمیرسد پس نالهٔ ایشان کی خواهی

نه سنگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سنگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر درنشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دولت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی بر انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دُری بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروّت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

خلاصه اینکه اگر پادشاه در بند آسایش خویشتن باشد و بنالهٔ مظلومان که خواهد شنید و بداد مسکینان که خواهد رسید ۱۲ یعنی اگر پادشاه بداد مظلوم نرسد گویا پادشاه برو ظلم کرده خدای تعالی داد آن مظلوم از پادشاه خواهد گرفت ۱۲ ای عمر بن عبدالعزیز که از خلفای بنی امیه پادشاهی بود عادل و صاحب تواریخ او را از ابدال شمرده اند

[illegible]

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرومیدویدش چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزینند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر یاز | بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابو بکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و زمی لعل نوشین بیار

شب زنده داشتن کنایه از بیدار بودن و فاعل این فعل ضمیریست که راجع است بطرف ملک است ای اگر ملک وقت شب بیدار ماند و نگهبانی مردم از دزد و مفسد کند مردم بآرام و ناز بخسپند ۱۲

نگه کرد شوریده از خواب گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
نخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | به تندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

طریقه بالفتح راه و روش و حال و افعال ۱۲ اک — خدارا بپاکی یاد کردن و سبحان الله گفتن ۱۲

تو بر تخت سلطانی خویش باش
با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

سخنان بلند که برای اظهار شیخت گویند ۱۲ بهار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

ای عمل کردار ۱۲

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

پایاب کردن و امکان مقاومت ۱۲ بهار — بالفتح دز ۱۲

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

بالفتح کوشش ۱۲

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — بر این عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی‌خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

گرادانی از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

گرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی همین جای جاوید نیست

گرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری / که بیشک بری کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار
بپوشد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی گه غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدا دوستی را در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز — نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت بهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی — نپندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآید بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو مخند — که دندان ظالم بخواهند کند

علت ۱۲ دندان کندن کنایه از رسوا کردن ۱۲

مخند خطاب است بمخاطب مطلق و حال آنکه بر لب خشک مظلوم ای مخاطب مخند زیرا که عنقریب در پاداش آن دندان ظالم خواهند کند

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

۵ مبالغه شدت امساک باران ست یعنی آسمان بر زمین و زمینیان بدرجه بخل و امساک روا داشت که قطع نظر از سیرابی کشت و اشجار وغیره زالب تر کرده

چو درویش بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک

بی سامانی ۱۲ بهار

نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

حال ۱۲ — فاعل ۱۲ — ای نگه کردن ۱۲ بهار — بحقارت ۱۲ بهار

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

درینجا لفظ دگفت محذوفست ۱۲

من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد

بی سامانی ۱۲

نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

با بای فارسی ای جراحت که خون و ریم ازان بیرون آید ۱۲

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم

بحمد الله ای شکر خدا بجا می آرم ۱۲ — یعنی مجروح هم آمده ای شخصی زخمی

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

مکدر و تیره ۱۲ — فرخندگی و شادی ۱۲ — موصوف ۱۲

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد

ای در حلق ۱۲

یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجوردار — که می پیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند — نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش … چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است … ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی … اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم … که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند … نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت … جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر … که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای … دهد خسروی عادل نیک رای

فاعل خواهد و کند ضمیر راجع بسوی خدا تعالی ۱۲ بهار

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

بالکسر اندیشه کنند ۱۲ یعنی نیکمردان از ظالم پرهیز میکنند ۱۲

سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بالفتح مترادف ۱۲ و صاحب بهار بالکسر نوشته ۱۲ — علت ۱۲

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زائل شود نعمت ناسپاس

ازو ۱۲ — از خدا ۱۲ — علت ۱۲

نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم بسبب نعمت ۱۲

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

ای در دنیا ۱۲ — یا مخاطب ۱۲ — یعنی بمالی و ملکی بیزوال رسی ۱۲

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرام است بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

بیای معروف عوام الناس رعایا ۱۲ قر

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که بازیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبگار جولان ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کو دلی نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ای برادر عادل ۱۲ — مبارک قدم ۱۲ قصد دارا ده و نشان ۱۲ ب

ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام

پیوستگی کننده ۱۲ قر — شکرگذار ۱۲ صبح ۱۲ قر

در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

علت ۱۲

نیامد بر ایام او بر دلی — بگویم که خاری که برگ گلی

بیانیه ۱۲ بلکه ۱۲

سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

غالب آمد ۱۲ — سر بر خط نهادن کنایه از اطاعت کردن ۱۲ قر ب

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

ای برادر دیگر که ظالم بود ۱۲ — کشاورز ۱۲

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

انداخت ۱۲

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

فی الحقیقت ۱۲

بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد / تو بر خور که بیداد گر بر نخورد

مراد از نفاذ کن امر الهی که در ازل صادر شده ۱۲ بهار ش این بیت جمله مستانفه بطریق سوال و جواب و بعقیده مصرع اول سوال است و دوم جواب ای نکه

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان مفگن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیک بخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق این است و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می رود
بمرگ این دو از سر بدر می رود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفع ست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی　　که دلها ز ریشت بنالد همی

کدام ۱۲ — ریش در اینجا بمعنی مجروح و زخمی ۱۲ قر — علت ۱۲ — ای زخمها که در دلهای خلائق کردی ۱۲

تو ما را همی چاه کندی به راه　　بسر لاجرم در فتادی بچاه

ای همچو ما مظلومان ۱۲ — ضرور ۱۲

دو کس چه کنند از پی خاص و عام　　یکی نیک محضر دگر زشت نام

مقوله شیخ ۱۲ — نیک ذات ۱۲

یکی تا کند تشنه را تازه حلق　　دگر تا بگردن در افتند خلق

ای برای صواب آخرت ۱۲ — کنایه از هلاک شدن ۱۲ قر

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که هرگز نیارد گز انگور بار

امید ۱۲ — هندی جهاو ۱۲

نپندارم ای در خزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو

بیانیه ۱۲ — بالکسر ۱۲ قر

درخت زقوم ار بجان پروری　　مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب نارد از چوب خرزهره بار　　چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و رنگش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر مقبل بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکباره کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار از دلها بداغ تو ریش که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان برو افشاند دست که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت چو با کودکان برنیائی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت　　ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت　　به خواب اندرون دید درویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند　　عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را　　نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر　　که یک روز افتد بزرگی به سر

نمی‌ترسی ای کودک کم خرد　　که روزی پلنگیت برهم درد

به خردی درم زور سرپنجه بود　　دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران　　نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
کلمهٔ تنبیه ۱۲ — هرگز ۱۲
حرامست بر چشم سالار قوم
رئیس ۱۲

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان ۱۲

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک
هندی نارو ۱۲

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر کمترینان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
یعنی بساط شطرنج ۱۲ — بازی او سست گردد ۱۲ — یای وحدت ۱۲

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است ... که از پارسایان چنوپی کم است

نبردند پیش مهمات کس ... که مقصود حاصل نشد در نفس

مستجاب الدعوات ۱۲ — پرهیزگاران ۱۲

بخوان تا بخواند دعای برین ... که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

مضاف الیه ۱۲ — یعنی از اثر دعایش نزول رحمت از آسمان کرده ۱۲ ق

بفرمود تا مهتران خدم ... بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند ... که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت ... بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر ... ببخشای و بخشایش حق نگر

غضب ۱۲

دعای منت کی شود سودمند ... اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی ... کجا بینی از دولت آسایشی

بباید ت عذر خطا خواستن ‌ ‌ پس از شیخ صالح دعا خواستن

ودر نسخ شروح بایست ۱۲

کجا دست گیرد دعای ویت ‌ ‌ دعای ستمدیدگان در پیت

در حالیکه ۱۲ ‌ حالست از بادشاه ۱۲ بهار

شنید این سخن شهریار عجم ‌ ‌ ز خشم و خجالت برآمد بهم

بالفتح والکسر ‌ بالفتح شرمندگی ۱۲

برنجید و پس با دل خویش گفت ‌ ‌ چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

است ست ۱۲

بفرمود تا هر که در بند بود ‌ ‌ بفرمانش آزاد کردند زود

اسیران چاه وغیره را ۱۲

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز ‌ ‌ بداور برآورد دست نیاز

ودر فرق کننده میان نیک وبد ۱۲ اقر ‌ احتیاج ۱۲

که ای بر فرازندهٔ آسمان ‌ ‌ بجنگش گرفتی بصلحش بمان

بسبب مخالفت ونافرمانی او راگرفتار ساختی ۱۲

ولی همچنان بر دعا داشت دست ‌ ‌ که رنجور افتاده برپای جست

مبالغه تاثیر قبول دعا پارساست ۱۲ ‌ کاف مفاجاتیه ۱۲ بهار یعنی عاجز وشفای کامل یافت ۱۲

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ‌ ‌ چو طاوس چون رشته در پا ندید

مقوله شیخ ۱۲ ‌ جزا ۱۲ ‌ شرط ۱۲ ‌ موصوف ۱۲ ‌ صفت

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای و زیر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رای که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دست بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست جاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند برمی فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه
که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده
هنرمندی آفاق گردیده

بخندید کین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان فرگارش بگنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجانبخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

تربیت سپردندش از تاج و گاه | نه جای نشستن نه آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روزگار سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامداد اوش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر
توانا و زورآور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست
چنان میزدش استخوان میشکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جرأت ببین بی زبان

چو زور آوری خودنمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر بادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی بس از کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ — نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر جان حضرت نیاید بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چو بر کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خضر آن چرا می کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزائر ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در خضر زیست — ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان پدید اگر

خر این جایگه لنگ و بیمار کش — ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون نام بدنام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ
بگیرد دگر گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش
نیارد سر از غار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی نه آخر کس است
که در آتشش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعم بود
که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد به آن مرده دل
که خسپند از و مردم آزرده دل

شه این حمله بشنید و چیزی نگفت
به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودای اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب تگ تاختند / سحرگه پی اسپ بشناختند

بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش ‌ ‌ ‌ ‌ بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود ‌ ‌ ‌ ‌ قلم را زبانش روان‌تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت ‌ ‌ ‌ ‌ بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت ‌ ‌ ‌ ‌ شب گور در مه محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست ‌ ‌ ‌ ‌ همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من گر دم از دست جورت نفیر ‌ ‌ ‌ ‌ که خلقی خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آمد درشت ‌ ‌ ‌ ‌ بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من ‌ ‌ ‌ ‌ بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است ‌ ‌ ‌ ‌ نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیگران
نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سر مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش شکوهی
دهی را ببخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر انچه از تو آید به چشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

تو ترشروی بهتر کند زهر نیش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

که در ایام برشکال از افق مقابل آفتاب ظاهر شود و آنرا بفارسی کمان شیطان گویند ۱۲ ۵۶ جوزا بالفتح نام برجی از بروج دوازده گانه که بفارسی دو پیکر

بگفتا سر اینک به شمشیر تیز　　بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت　　چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم　　ز بوی دهانت به رنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم　　به یکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت　　بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال از او رنجه شد　　دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست　　که این عیب من گفت یار من اوست

به نزد من آنکس نکوخواه توست　　که گوید فلان خار در راه توست

به گمراه گفتن نکو میروی　　جفای تمام است و جور قوی

هرانگه که عیب نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت

رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد در آن حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلوده تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

یعنی روی نان خشک من تره را نمی بیند ۱۲

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی منی بکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فروریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیجا نگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

۱ اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد

۲ در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک / جزای عمل ماند و نام نیک

۳ کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

۴ زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش فرخ خدای

بر مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست — دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی داری ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

یاء وحدت ۱۲ — بیان ۱۲ — اثر می کند ۱۲

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

مقوله شیخ ۱۲ — علت ۱۲ او منکر حق ست و من حق گو ۱۲

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

بیاء خطاب ۱۲ — دعائیه ۱۲

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

علت ۱۲

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

قدم در راه اسلام ثابت و پایهٔ پادشاهی بلند باد ۱۲

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خورد و لوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم در آید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی به بندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن در آید بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزانها که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بر فتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم | که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
نه از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست هژبران به ناورد شیران فرست

به رائی جهان دیدگان کار کن که صید آزمودست گرگ کهن

تبقدیم حرف اضراب ای بلکه ۱۲

مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن

صاحب بسیار فن ۱۲

جوانان پیل افگن شیر گیر ندانند دستان روباه پیر

مکر و حیله ۱۲ ق

خبر ۱۲

خردمند باشد جهان دیده مرد که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و هم زبان | بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کهتر نواز (غریب نواز ۱۲) — یکی اهل بازو دوم اهل راز (سپاهیان ۱۲)

ز نام آوران گوی دولت برند (بادشاهان ۱۲) — که دانا و شمشیر زن پرورند (هر که اهل قلم و سپاهیان را پرورش کنند ۱۲)

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیر زن (نویسنده ۱۲) — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ (ای تقاضای مردی نیست ۱۲) — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

(اندر حذر کردن از دشمن ۱۲)

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

ای شبخون زد ۱۲

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بکسر تین جامه آهنی که در روز جنگ پوشند ۱۲
سپاهی را حاجت بستر نیست ۱۲

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

یعنی در ۱۲
ای بی سلاح ۱۲

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

ای تیاری جنگ نمودن ۱۲

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

کم قوت و بی استعداد ۱۲ قمر

که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

اندیشه و فکر و راز کنند ۱۲ قمر

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار بر داشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشان مغفر شکاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

ترکیب اضافی یعنی اگر کسی از خویشان دشمن بظاهر دوستدار تو شود از مکر و فریب او زنهار ایمن مباش ۱۲ فرید

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار

کن که مدتی درین جا زحمت کشیده اند دگر باره اگر دشمن تو دست خواهد

که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیداد گر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست

به تدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر خبر تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر انکه استعانت بدرویش برد — اگر با فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

گرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست — که فردا بدندان بگزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر — که روزی دلی خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت در روضه‌ها می‌چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

الیاء عائده یعنی بخشش و منت بر کسی مدار که فائده بخشش بسوی تو باز خواهد گشت ۱۲ بیان خود پرست شدن است و میتواند که معطوف بر

گرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد به مهمانسرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید

به دلداریش مرحبائی بگفت | به رسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان‌سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقت بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک‌فال / که گبرست پیر تبه‌بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت‌کنان کای خلیل

نمش داده صد ساله روزی و جان — ترا نفرت آمد ز وی یکزمان

ای داده ام ۱۲ — موصوف موخر ۱۲ — ای دریکزمان ۱۲

گر او میبرد پیش آتش سجود — تو با پس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

گره بر سر بند احسان زدن کنایه از احسان موقوف کردن ۱۲ — باین بهانه که بگوئی ۱۲ — شخص ۱۲

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست　　که دانگی ازو بر دلم ده منست

ششم حصهٔ درم ۱۲

همه شب پریشان ازو حال من　　همه روزه چون سایه دنبال من

حرف رابطه در آخر هر دو مصرع محذوف ۱۲

بکرد از سخنهای خاطر پریش　　درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد　　جز این ده درم چیز دیگر نداد

مبتدا ۱۲　شاید ۱۲

نداسته از دفتر دین الف　　نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد　　که آن قلتبان حلقه بر در نزد

آفتاب ۱۲　　قرمساق ۱۲

در اندیشه ام تا کدامم کریم　　از آن سنگدل دست گیرد بسیم

بکدام جوانمرد مرا ۱۲

شنید این سخن پیر فرخ نهاد　　درستی دو در آستینش نهاد

درست بضمتین یعنی دینار و اشرفی ۱۲

زر افتاد در دست افسانه گوی　　برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

حلقه بر در زدن کنایه از طلب فتحیاب کردن باشد ۱۲ ... طوف کردن گرد دروازه را نیز گویند ۱۲

یکی گفت شیخ این بدانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست

حرف ندا محذوفست ۱۲ — ای شیخ این کس را می دانی ۱۲

گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسپ و فرزین نهد

این بیت ذوقافیتین ست ۱۲ بهار

بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

لفظ و گفت محذوفست ۱۲

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

مکر و فریب ۱۲ — هان و زنهار ۱۲

که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی

علت ۱۲

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر

مقوله شیخ ۱۲ — خرج کن ۱۲ — دادن به نیکان ۱۲

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان

ای خوش ۱۲ — استقبال ۱۲

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

ای پند سعدی را عزیز دار ۱۲

که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار
خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش چارا نماندی برش
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نمردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

یای خطاب ۱۲

تهیدست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

مفلس ۱۲

وگر هر چه داری بکف بر نهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

صرف کنی ۱۲

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدن بحکایت فرزند خلف

ای سست ۱۲

چو مناع خیر این حکایت بگفت ‌‌ ز غیرت جوانمرد از رگ نخفت

رشک ۱۲

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی ‌‌ بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی

در غضب شد ۱۲

مرا دستگاهی که پیر من است ‌‌ پدر گفت میراث جد من است

ای پدر من میگفت که از جد خود یافته ام ۱۲

نه ایشان بخست نگه داشتند ‌‌ بحسرت بمردند و بگذاشتند

استفهام انکار ۱۲ بهار — بخل و امساک ۱۲ — بطریق اضراب بتقدیر لفظ بلکه ۱۲ بهار

بدستم بیفتاد مال پدر ‌‌ که بعد از من افتد بدست پسر

استفهام تقریر ۱۲

همان به که امروز مردم خورند ‌‌ که فردا پس از من بیغما برند

ای مال را ۱۲

خور و پوش و بخشای و راحت رسان ‌‌ نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای ‌‌ فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آنمرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه آنجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای ❊ که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسانی آسوده کردن دلی ❊ به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن ❊ که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند ❊ که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد ❊ که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش ❊ همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست ❊ که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست ❊ به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

درست ۱۲ — محتاج ۱۲

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

واگرنه ۱۲ — در روز موقوف داری ۱۲

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

گوشه نشین ۱۲ — هم برکندای مختلط میگرداند ۱۲

صفا هست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

روزی و روزگذار و هر چه کفایت کند و مستغنی سازد ۱۲

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

بفتح کاف وجه بایحتاج ۱۲ روزینه ۱۲

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کمینه ۱۲

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

یعنی اکثر نامراد میباشد بسبب کثرت التصرف ۱۲

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

حیوانات وطفی عطش ست و آئینه بیش از آن خشک نیست وازین فوائد معرا است غرض اصلی ازین بیت اینکه روزه داشتن

نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند خالی جوان مرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که ها ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بسته دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبانان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگانرا بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نی باشد در ثواب دیناری ۱۲ بهار دست رنج بفتح رابع وسکون نون وجیم پیشه وحرفت وکسب کار وصنعت باشد ومزد دست را نیز گویند ۱۲

نصیحت شنو مردم نیک بین
نباشد در ایشان دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زور مندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تند روی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت / بگردش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

دنیا که عبارت ست از ثروت و مالداری سرش را در تباهی نهاد ای ذلیل ساخت و عطارد خط رد بر صفحهٔ اقبال و اقتدار او کشید ۱۲ بهار ۵۶ قلم در سیاهی

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ... ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ... که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ... برآورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز ... عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ... که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت ... بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم ... خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ... کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ... ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ روزیست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز مر از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در غله دید
که سرگشته از هر طرف میدوید

۵ درینجا آمیست بمعنی مکانیکه درمیان باشد هندی بیچون پیچ و مضافست بسوی غله حرف ست ۱۲ اس مانند آن را آشنائی گویند ۱۲ اس

ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است — تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

به بخشش الٰهی بسی کادمی زاد صید
به احسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوارگیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

کاف اضراب بمعنی بلکه ۱۲

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

فاعل مالد ضمیر راجع بطرف یوز ست ۱۲ بهار

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران که را گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان

برو دستگیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست | که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد　　همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود　　که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده　　که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من　　مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند　　نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تتار　　دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست　　مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت　　که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست　　دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود ❊ بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ❊ که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت ❊ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد ❊ که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم ❊ سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست ❊ چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب ❊ که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه ❊ که دعوی خجالت بود بیگناه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

ای طلب کنم ۱۲

بدانم که در وی شکوه مهی است　　وگر رد کند بانگ طبل تهی است

نقاره ۱۲　خالی ۱۲

رسول خردمند عالم بطی　　روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو　　صبا کرده بار دگر جان درو

زمینیکه در درستی نباشد ۱۲　خبر ۱۲

بمنزل گه حاتم آمد فرود　　برآسود چون تشنه بر زنده رود

مصدر میمی و نزول بمعنی فرود آمدن و منزلگه بمعنی جای

سماطی بیفگند و اسپی بکشت　　بدامن شکر دادشان زر بمشت

بالکسر دستار خوان که برو طعام گذارند　　درین مصرع بیان آنچه بعد طعام خورانیدن میدهند ۱۲

شب آنجا ببودند و روز دگر　　بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست　　ز حسرت بدندان همی کند دست

حالیه ۱۲

که ای بهره ور موبد نیکنام　　چرا پیش از اینم نگفتی پیام

۹ موبد بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و صاحب دیر آتش پرستان ۱۲ بهار

من آن بادرفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی راهم نبود
جز او بار بر درگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبید دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکوسیر

۱۲ اب اکنون اینجا مقیم نمیتوانم شد ۱۲ ال بحذف مفعول ای مهم را با من بگوئی و میتواند که کلمه آن جدا باشد و کلمه درمیان جدا و مشارالیه آن همان مهم باشد ۱۲

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد ... بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر ... چرا سر نه بستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد ... نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ... ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش ... ازین در سخنهای حاتم بنوش
که دریافتم حاتم نامجوی ... هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش ... بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت ... بشمشیر احسان فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی ... شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مراورا رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهند ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند — به تنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

و ترجمهٔ آن شکر سرخ و چون بار دیگر طبخ داده صاف کرده در ظرفی ریزند که در داوجد اگر د سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانید

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فرّهی — نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی — به نخچیرگه بد به چوگان و گوی

شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

صاحب خبر ۱۲

نگه کرد سالار اقلیم و دید — که بر پشته ماجرائی شنید

زمین بلند ۱۲

ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این من از بهر چیست

غضب ۱۲

یکی گفت شاها به تیغش بزن — که ننگست کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد — فروخورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

ای خلاص شدی ۱۲

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

واو عطف از این مصراع محذوف ست ۱۲

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفای که آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش ‌‌‌ که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ‌‌‌ که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‌‌‌ که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز ‌‌‌ بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای ‌‌‌ که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز ‌‌‌ که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی ‌‌‌ بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند ‌‌‌ همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید ‌‌‌ سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلب گار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بدراج و کبک و حمام | که یکروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله

[illegible] در حیوانات غیر انسان آنچه ذخیره کند سه قسم ست یکی مور دوم موش سوم زنبور عسل ۱۲ [illegible] دندان باز فرو بردن کنایه

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که می‌گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هرکس‌اند | که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر | که لعل از میانش نباشند بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعل است و سنگ

بغرت بکش پا بهر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش ست
نه بینی که چون با ریه دشمن کش ست

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در انجا نهاد

جوانمرد را زر بقای نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمار وانکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بیان ۱۲ از بام افتادن کنایه از مردن باشد ۱۲

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ای بخیلی که توانگری مال دارد نه توانگر دل ۱۲

صورتیکه بر سر گنج بسازند تا دست بیکاران نرسد ۱۲

ازان سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسبب آن ۱۲

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

ای که ترا ۱۲

عبدالواسع هانسوی پس را ببا موحده صحیح گفته ۱۲

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش　　فرستاد سلطان بکشتن گهش

بسبب یک گناه ۱۲

تماشاکنان بر در و کوی و بام　　تکاپوی ترکان و جوش عوام

بالف اتصال همچو روا رود و داود و مانند آن ۱۲

چو دیدند آشوب درویش پیر　　جوانرا بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست　　که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد　　جهان ماند و خوی پسندیده برد

ای جهان را گذاشت ۱۲

فاعل ضمیر راجع بسوی درویش پیر ۱۲

بهم بر همی سود دست دریغ　　شنیدند ترکان آهخته تیغ

این خبر ۱۲

بفریاد از ایشان برآمد خروش　　تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

بتای فوقانی و بتای مطبقه نیز آمده ۱۲

پیاده بسر تا در بارگاه　　دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر　　بگردن بر تخت سلطان اسیر

پیر بر جوانمرد خسته شد ای رفت کرد و رحم ورد از برای آنکه یک نوبت دلش بدست آورده بود ۱۲ بهار ... آهختن بالف ممدوده برآوردن ۱۲

بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصای شنیدی که عوجی بکشت

(عصای مهتر موسی ۱۲) (یک جو سیم ۱۲)

حدیثی درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای
که بو بکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

(خطاب به بادشاه خود می کند ۱۲) (صفت ممدوح ۱۲)

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

این مصرع تلمیح ست بآیهٔ کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نفرستادیم ترا مگر رحمت برای عالمیان ۱۲

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می آید بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه
بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش
مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

نگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است | که رحمت برو جور بر عالمی است

بهمین عذاب تفسیر کرده اند ۱۲ ای ظالمان مردم آزار که دشمن خدا هستند قال الله تعالی ان الله عدو للظالمین ۱۲ اقرب خواجه

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنگه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی

جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد

زنبور بالضم مگس شهد و فارسیان بفتح خوانند ۱۲ بهار

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بران بیخرد زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

میشود باید که بقیمت گران تر باشد از نی نیزه لیکن چون در حلقهٔ کارزار کاریکه از نیزه بر می آید از نیشکر امکان ندارد در قدر و قیمت قدر و فضل او را باشد ۱۲
که عزیز تو را ایذا دهد و ملک را خراب سازد ۱۲

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش‌بینی و عاقبت‌اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله گر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
که گر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

ش الف خوشا قائم مقام رابطه است مثل الف روشنا و خرما در شعر میر معزی روشنا چشم ملک سنجر درین گیتی بتو خرما جان ملک ۱۲
ال خاموشی ورزند و لب بشکایت نمی آلایند ۱۲ ق

بلای خمارست در عیش مل ‌‌ سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست ‌‌ که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند ‌‌ شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی ‌‌ منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار ‌‌ سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند ‌‌ که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر شتاب ‌‌ رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ‌‌ نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی ‌‌ لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

کاف اضرابیه ۱۲ اینها — طلب سیرابی کننده ۱۲

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همین صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

وگر با کست در نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب برنهی … ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست … چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق … که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل … بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته … چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان … که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش … بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین … قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند … بیک ناله ملکی بهم بر کنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو مشک اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست | وگر ابلهی داد بی مغز و پوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با بادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با بادشازاده

همیرفت می پخت سودای خام — خیالش فرو برد دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت اینقدر نوازد وی دریغ

کسی را که معشوق باشد یکی — نیاز آرد از وی بهر اندکی

۲ یعنی استفهام انکاری حاصل آنکه آیا چنان نیست که پروانه که در پای دوست جان دهد بهترست از آنکه در کنج تاریک خود که آنجا شمع نبود زنده باشد بزرگی گفته

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش نئی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فناء اہل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

دلهای شوریده بود از عالم انگشتر از نقره ۱۲ بہار ای چه ترس ازین آتش در گرفتن و بیت لاحق در بیان علت مضمون همین مصرع ست ۱۲ بہار

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

ازانگه که یارم کسی خویش خواند
دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت
که گم کردهٔ خویش را بازیافت

پراگندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندن هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش | ز قول نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق زنند

بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نه بندد پای | که محکم رود پای چوبین جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی بیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست

ای هرگاه باین دولت فائز شده باشم گمان دارم که مردم پیش دشمن و دوست اینحرف گویند که این مرد کشته دست معشوق خود ... نودی من مباش

نابالغ کودکی که بحد مرد نرسیده باشد و احمق و نوشتنان بی خرد را نیز گویند

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آب رویم بریز

مرا تو به فرمائی ای خود پرست
ترا تو به زین گفتن اولی‌ترست

به بخشای من که هر چه او کند
و گر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده‌ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشکلب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش
چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید
که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

بالتحریک باقی جان ۱۲ م
شور شادمانی ۱۲
وکسیکه کوفت دروازهٔ کریم کشاده شد این ۱۲
مقوله شیخ ۱۲
برای تعظیم یعنی بسیار زرها ۱۲
باین خیال ۱۲ بیانیه ۱۲
صدنیاز ۱۲
بدست ۱۲
بدیگر معشوق ۱۲
جزاو شرط ۱۲ اع ۱۲ ق
زندگی ۱۲
استدراک ست از دو بیت سابق ۱۲ ق

که معشوق دیگر بهتر ازو بدست افتد پس صواب آنست که عیش خود را از روی ترش آن معشوق اولین منغص و تلخ نکنی و بآبی دیگر که کنایه ازین معشوق ... م

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت — سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته ست در — به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار اگر وی عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی — ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری

سائل ۱۲ — در اینجا بمعنی میفند استعمال یافته ۱۲ بهار

شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست

از هاتف ۱۲

درین بود سر بر زمین فدی | که گفتند در گوش جانش ندی

حال ۱۲ — ناگاه ۱۲ — کارکنان قضا ۱۲

قبولست گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

این شعر بیان ندهشت ۱۲

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

مقصود نیشاپور نام شهر ۱۲

توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم

سمیل گل ولای باب آمیخته ۱۲

طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با من درین منزل اند
نبینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند
که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش
که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چه اسر کشی زانکه گر سر کشند
بحرف وجودت قلم در کشند

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون آن و نه بینی خداوند گار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نباید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیر دست

چه سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن
بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کنی پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر او نیست مهرش بنه

بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند

ای را می اندازد ۱۲ قرة‌بهار ۳ یعنی زن بشوهر راغب بود و شوهر از زن گریزان و نفور ۱۲ قرا گاهی موصوف لفظ خوش محذوف باشد چنانچه درین بیت

بناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول — مراز آنچه گر در کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلارام اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم انچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندیست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیر ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بروی

یعنی ایاز مثل گل بی بوی و رنگ ست که نه حسن صورت دارد و نه لطف معنی پس عاشق شدن شاه بر وی مثل بلبل در وی عجب ست ۱۲

ص اول یعنی منکه از خدمت تو اعراض کرده متوجه بجواهر نشدم سببش آن بود که در قفای تو می تاختم در نیوقت مصلحت ندیدم که ترا تنها گذاشته بیغما

به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود

بصیغهٔ مفرد و ضمیر کنند راجع بجانب اولیا باشد و آن در استعمال فارسی مفرد و جمع هر دو آمده چنانچه ارباب و شیخ از مشایخ مصنف رح در گلستان آورده که خرقه چین مشایخ ... داودی ۱۲ بودن عبارت از طمع داشتن ۱۲ ای مادام که دهن تو از حرص باز است راه در خانهٔ اسرار غیب بر روی تو فراز است ۱۲ یعنی حقیقت خانهٔ آراسته است که هوا و هوس در اطراف آن ...

فاریست ۱۲ بهار ای از ساکنان ... شهر یا قلعه ... ای مرا یک درم بود به ملاحان دادم و ایشان مرا بر کشتی نشاندند ۱۲ ناخدا و بارت از مهتر

مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

رفیق ۱۲ بهار — ای سبب مفارقت غم خوردن او

مخور غم برای من ای پر خرد | مر آنکس آرد که کشتی برد

ای آنکه کشتی را بساحل مقصود میرساند ۱۲ بهار

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

یعنی از وهمیات است که ظهور او ممکن نباشد ۱۲

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت

وقت طلوع صبح ۱۲ بهار

عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای

مرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

ای اهل صورت سخن مرا باور نکنند ۱۲

نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهدارد ش مادر مهرور

استفهام انکاری ۱۲ — مهربان ۱۲

پس آنانکه در وجد مستغرق اند | چنین دان که منظور عین الحق اند

شیفته و عاشق شدن و حالتی در رقص ۱۲

نگهدارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست
نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند
که با هستیش نام هستی برند

توان گذشت چون زاد و راحله ۱۲ دام بروزن رام نقیض دد باشند که ان وحشی غیر درنده ست عموماً و آهو و غزال و نخچیر را گویند خصوصاً و حشرات الارض

عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید ... پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت ... ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی ... بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید ... بلرزیدی از بادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم ... ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند ... که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی ... که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران ... که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاک زاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خورد از دست آن یار پیش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

گر از پای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت
در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنجروز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم زخاک آفرید
بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری از بار امرش برم
که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد
که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد

از پر زدن مگس هم آوازی باریک پیدا می شود ۱۲

نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند

مستان الهی ۱۲

به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

یعنی ناممکن هست از مراقبه میکنند ۱۲ بهار

بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

یعنی ماهیت سماع بگویم ۱۲

گر از برج معنی بود طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ

بازی و بازی کردن ۱۲

دست بر سر زدن کنایه از حیران و متحیر گشتن و تاسف خوردن باشد و در اینجا کنایه از وجد و حالت است ... بم بالفتح تار سطبر رباب و عود و غیران که ازان آواز بلند و گران برآید و زیر بالکسر تار باریک که ازان آواز باریک و نرم خیزد ۱۲ ... صادق و بیدل ... سامان ۱۲ بهار ... ای سراینده ...

دولاب خانهٔ زیر زمین که در تابستان دران نشینند و گوراب و گورابه گنبدی که بالای گور سازند ۱۲ بهار سر بگریبان بردن کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن با

چه مرد سماعست شهوت پرست ... به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر ... نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور ... ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست ... که غرقست از آن میزند پا و دست

نه بینی شتر بر حدای عرب ... که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست ... اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی ... که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی ... به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود چابکی در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

۵ حاصل هر سه بیت آنکه گرفتم و فرض کردم که تو در سیاحت بحر عشق بلا انگیز بعیت و چابک هستی و در عبور دریای معرفت خونریز بالا دستی لیکن چنانکه شناور

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کنند | تو بیچاره بر تو گرمی کنند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق ست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه ایندم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست

یعنی بالفرض والتقدیر اگر با همه خلق رفق و ملاطفت کنند فرماید تو که بیچاره شده با تو گرمی و درشتی خواهد کرد و در آتش غضب قهر خواهد سوخت ۱۲

یار سانی خود دوم توان زد و از صحبت و اختلاط وی خویشتن را بر کنار کشیده توان داشت ۱۲ بهار ۵ یعنی بودن او ضرورتست چون او باشد

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هم‌آواز مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ / که ناگه بکشتش پری چهرهٔ

همی‌گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست ... برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض ... چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ ... وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار ... وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک ... پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش ... ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک ... به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی ... ازین دیو کردند از آن آدمی

خلقناه من قبل من نار السموم یعنی هر آئینه بتحقیق آفریدیم انسان را از گل سیاه خمیر کرده شده و پیدا کردیم جان را پیش از خلقت انسان از آتش سخ زبانه

حکایت در همین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جای که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم

در و فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجائی عزیز

سر صالحان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرائی بسر

همی‌گفت شوریده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

زمغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر گرانی است قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش | نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل	ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده	بنا داشتی دوده اندوده
نه پای چو بینندگان راست رو	نگوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست	بغفلت شب و روز مخمور و مست

حاصل آنکه در فسق و فجور انگشت نما شده بود که هر کسی دید پیش از دور مانند ماه نو بانگشت اشاره می کرد

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاده سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد

خانهٔ بزرگان از رنگ و رشک ساخته باشند و این استعمالات فارسیان مغرب است و در عربی القصر بالفتح کوشک و مقصوره گنج آن ۱۲

گناهم ببخش ای جهان آفرین — گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهگار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همصحبت ماست

بگردن بآتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات — در آمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن و گر وی جهول — مراد عوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — در آرم به فضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی　　که بیچارگی به ز کبر و منی

گرا جامه پاک است و سیرت پلید　　در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت　　به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی　　نمیگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی　　نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست　　که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار　　برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد　　که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار　　ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هرکس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت بپند کس است | همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود — فرو برنشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند درهم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین — بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعب است و گوی — بگفتند از نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرّف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

ف سفیر این کاف رانافیه گفته اند پس مصرع اول استفهام انکاری نخواهد بود و معنی چنان خواهد بود که نی بوریا در بلندی و رستی قامت خو[illegible]

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بستان چنانچه کدو باآنکه سر بزرگست بی مغز است ای افضل و هنر ندارد نه آنکه مطلق بیمغز است ۱۲ بهار ف بفتحتین و ت [illegible] فارسیان بسکون با استعمال

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهترست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش دو دیده چو فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود | که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم | زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بیغیرتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر بر آید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری آخر برین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مردی جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش — چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونم بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غائب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوئی بر آورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار | بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون | تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر و چشم خونین سرشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول | که پاکیزه رو باش شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفگند شیر غران بجنگ | نیندیشد از تیغ بران جنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیر دستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد | بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت طوّاف عسل

شکر خنده انگبین می فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

(کسیکه خندهٔ شیرین داشته باشد ۱۲ بهار)

نباتی میان بسته چون نیشکر
برو مشتری از مگس بیشتر

(صفت کاشفه شکر خنده ۱۲ بهار)

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

(یعنی محبوبان دیگر ۱۲ — ای بروی خریدار بودند ۱۲)

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

(مراد رونق ۱۲)

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش‌روی را

ای آن زن گران ۱۲

حرامست بو و نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبانت خوش نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست
گریبان گرفتش یکی زندمست

دانا ۱۲

ازان تیره‌دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

استفهام اثبات ۱۲

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی

در دست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
از ملامت هوشیار ۱۲ | بلکه ۱۲ این صفت کاشفه مرد ۱۲ بهار — اندیشه میکند ۱۲

ز هشیار عاقل نترسد که مست | زند در گریبان نادان مست
کلمه استدراک از اول این بیت محذوف است ۱۲ بهار

هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند
مقوله شیخ ۱۲

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
صحیح که خوانش ۱۲ بهار

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
مبتدا — خبر | جماعت ۱۲

پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
بیان تندی ۱۲ بهار

پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

توانگر دبانا کسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل — دمیدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس — وگر مردی آبی ندادی بکس

یعنی اگر تیغ بر سر خورم بمن دشوار نیست لیکن این محالست که دندان خود را بگزیدن پای سگ آلوده سازم

۷ یعنی اگر خواجه تکلیف طعام پختن میکرد گره بر ابرو میزد و اگر دیگران پخته می آوردند

نگفت اندرو کارگردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر — بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب برگویمش

چو من در بلاییش تحمل کنم / بسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویی‌ش جان در تن آویخته

معروف نام بزرگی که استاد سری سقطی بود و در سال دو صد از دنیا برفت و در کرخ آسوده است ۱۲ کرخ بالفتح نام دهی از بغداد

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نه بست

سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

نام تو برقرار نماند ۱۲

وگر پروری در درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

مشهور ۱۲

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

بلند کردند ۱۲

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل بزرگمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آنزمان در میان حاصلی

طمع درینجا بمعنی حاجت ۱۲ بی شرم و بیباک ۱۲

کمر بند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک

بیان مصرع دوم از بیت سابق ۱۲

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

این بیت صفت کاشفه کژدمان ۱۲

سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند

درینجا کنایه از دزد و قطاع الطریق ۱۲

سپید و سیه پاره بر دوخته / بس آلوس نهان زر اندوخته

مراد از دلق سپید و سیاه و سفید ۱۲

زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای

لفظ مرکب بمعنی دغاباز و فریبی ۱۲

مبین در عبادت که پیر اند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار / پس آنگه نمایند خود را نزار

یعنی لاغر و حقیر اند ۱۲ — حضرت موسی علیه السلام ۱۲

نه پرهیزگار و نه دانشور اند / همین بس که دنیا بدین میخورند

عبای بلیلانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه دیده ناگوی | نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم دارد ش ز آبروی کسی
مریدی شیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد

عبا بالفتح و بالمد پوشش پشمینه معروف که عرب پوشند ۱۲ بهار
بلیلانه ای مانند حضرت بلال حبشی که مولی و موذن رسول الله صلی الله علیه وسلم بود
پیشین ای نماز پیشین

طعام گوناگون دریوزه گری پر میباشد همچنین این قوم نقیر شکم خود از ف تا دهن از لقمه های گوناگون تنگ و سخت آگنده و انباشته دارند ۱۲ قرش مراد

تو برداشتی آمدی سوی من / همین در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند

آماج گاه ونشانه تیر را گویند ۱۲

مقوله شیخ ۱۲

زبان باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند

تحمل می کنند ۱۲

گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

نام یکی از بادشاهان شام ۱۲

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

ای هر کس که ۱۲ ای مردم شناسی و دوستی فقرا ۱۲

این بیت بیان علت مضمون مصرعه اول ست ۱۲ بهار

دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب

۱ برجاس بفتح اول وجیم تازی وسین مهمله نشانه وهدف تیر که در هوا بر سر نیزه یا بر چوب ومانند آن بندند ۱۲ بهار ۲ یعنی اگر بعد مردن از خاک مردم سبو سازند تاهم ملامت کنندگان آنرا بسنگ ملامت شکسته سازند ۱۲ ۳ مربوط است بلفظ گشتی یعنی چنانچه برسم وعادت مردم عرب ست که از جهت نگاه از آفتاب نیمه روی خود ۱۲

۴ [illegible]

۵ [illegible]

...صر میشود آنرا بفارسی آفتاب پرست وبهندی گرگٹ خوانند ۱۲ قوله ۶ از آفتاب ازمعنی در یا بمعنی را که حکم مفعولیت ست ای تامل کنان بودند آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان بباریده باران جود — فروشسته شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت — بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در بر ویم فراز

چنین پراه گر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

پر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده در دوخته
یکش حرف خدمت نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پُر خرد — انائی که پُر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پُر شوی — تو از خود پُری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پُر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

۴ که تشنه خون بود خنجر را از نیام برآورد ۱۲ قرع ع ۵۶ دشنه بالفتح خنجر و گویند نوعیست از خنجر که بیشتر مردم لار دارند ۱۲ بهار ب ۲ دشنه بالکسر نوعی از سلاح

که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آغاز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کر این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دام تاریست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کنند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانند اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

بجہل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش وغیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسرپنجگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجائی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

نرم ۱۲ — در مقدرست بالفظ مرکب بمعنی دزد ۱۲ — بی نصیب ۱۲ — پیش ۱۲ — ملاقی شد ۱۲ — با بمعنی در ۱۲ — جنگ ۱۲ — مانند ۱۲ — چه نام داری ۱۲ — غلام ۱۲ — گمان نمیکنم که مالک رخت آنجا باشد ۱۲ — یعنی خالی افتاده است

ای در تاریکی شب از وی پیش رفت و باز از راه دیگر مراجعت کرده باوی ملاقات کرد ۱۲ مولی بالف مقصوره بمعنی خاوند و غلام هر دو آمده و اینجا بمعنی غلام است ۱۲ ع یعنی اگر رای تو اقتضای آن کند که بحکم کرم همراه من بیائی

بچندانکه در دستت افتد بساز ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب بر فرود است دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت

وز انجا بر آورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میرسند | وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده روئی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش
کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ فتنه باز ... ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود ... بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم ... بیکساعت از دل بدر چون کنم

این بیت ذو القافیتین ست ۱۲

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد ... که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش ... مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت ... که فرمایمش وقتها کار سخت

بیان معرفت ۱۲

دگر ره نیازارمش سخت دل ... چو یاد آیدم سختی کار گل

آزار ندهم او را ۱۲

هر آنکس که جور بزرگان نبرد ... نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

مقولهٔ شیخ بر سبیل وعظ و پند ۱۲ بهار

چنین گفت بهرام شه با وزیر ... که دشخوار بار زیردستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید | سگی دیده برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خورده از گوسپندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم

رفع لباس خدا شناسی ۱۲ لفظ نماند متعلق بمصرعهٔ اول ۱۲ یعنی ازین سگ ۱۲

که سگ با همه زشت نامی چو مُرد
مرا او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بغزت نکردند در خود نگاه

سالکان راه خدا ۱۲ ای خود را عزیز نشمرده ۱۲

ازین بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یکمشت سیم

ای شب گذشته ۱۲

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

از این دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی به بدگفتن نیکمرد

که زنهار از این مکر و دستان و ریو | بجائی سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشوید چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت و خلقی بر و انجمن — برایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مر این مرد را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جویی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن — چنین ست گو گنده مغزی مکن

نه آئین عقلست و رائی و خرد — که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی رض و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقائق بباران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر | کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کو
که رنجیده دشمن نداند ز دو

بر آشفت بروی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار — ازان کز تو ترسد خطا درگذار

یعنی عاجزان ۱۲ — گناه بخش ۱۲

مکن چیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

یعنی دست خدا تعالی ۱۲

حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود

عمل ۱۲

بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت

لفظ وگفت از اول انمیصرع محذوف است ۱۲

یافت ۱۲ — ای بمرد

دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

آغاز بیان کرد ۱۲

نگفتند با من بسختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

منکر و نکیر ۱۲ — علت ۱۲

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من — نبندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بود است هم

بهیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شگفت | بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بر افروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

مقوله شیخ در جواب مدعی سپر انگنده گوی ۱۲ — جای جولان ۱۲ — یعنی درین فن هم دست تمام دارم

توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زور آور است

سعید شدن ۱۲ — همان دولت ۱۲

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

چونکه در ابتدا می آبادی در ان شهر سپاه ساکن شده بود نام او

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی

خوشه گندم نام برج سنبله با جوزا ۱۲ام

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت

زره تار کی جنگجوی بخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که عیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

(ای بحکم قضا از عراق بشام نقل کردم ۱۲ — خواهش الهی ۱۲)

دگر بر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام

قضارا چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد

(بمشیت ایزدی ۱۲)

شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

(اصفهان ۱۲)

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

(ای یاد آمد ۱۲)

بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبگار و خواهان شدم

(نام شهر ۱۲ — طرف ۱۲)

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر

(نوعی از تیر و اینجا کنایه از قد ۱۲ — رنگ سرخ ۱۲)

چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش دران

برانگیختیم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم چو باران بلالک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند او ز آن کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسانرا نشد ناوک اندر حریر
که گفتیم بد و زند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه
فتادیم هر دانه گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل

مذکور است و بعضی گویند فیروز جد نوشیروان بنا کرده ۱۲ اب + بهار + بیلک بالفتح تیر را گفته اند که پیکان آن دو شاخه باشد ۱۲ قرا + عبد + بکسر بای موحده ۱۲

نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد | بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش بر در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوشرا چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبرای سلم نمدی نبود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
گرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی اجل جان برد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و گرد

شبی گردی از درد پهلو نخفت — طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد
چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ روزیترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروشد خداوند هوش
نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم او دران بقعه زر بود مال — دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت — چرا همچو ایشان نه نیک بخت

برآورد صافی دل صاف پوش — چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نگردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت نوشت | میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نباشد ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی — که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرگس بر دانه آمد فراز — برو بر بپیچید قیدی دراز

ندانست ازان دانه بر خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه چندین چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن ببند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقش معلم ز بالا نه بست

گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوندِ امر | نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر وی به بنده نشاید گشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدستِ منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست

گر از نیک بختت کند سر برآر — وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش — بماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده خوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان‌ترست / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرت بی تکلف درون / به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که درپیش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ... دوان تا بشب شب همانجا که هست

یعنے بسیار افشرنده درینجا مراد از روغن کش ست که بهندی تیلی گویند

کسی گر بتابد ز محراب روی ... بکفرش گواهی دهند اهل کوی

یعنے از قبله ۱۲

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز ... گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار ... بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ... ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ ... جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

یکجو یعنے اندک ۱۲ — حاصل و آمدنے ۱۲

منه آبروی ریا را محل ... که این آب در زیر دارد دخل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار ... چه سود آب ناموس بر روی کار

در ظاهر ۱۲

بروی ریا خرقه سهلست دوخت ... گرش با خدا در توانی فروخت

پس از صدق و خلوص دل بگذار ۱۲

یعنی عبادت کنندگان ریا مشابه بحال گاو روغن کش ست که از صبح تا شب دوان ست و وقت شب همانجا که بود میباشد ۱۲

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

یعنی الله تعالی عالم همه چیز است ۱۲

چه وزن آورد جائی انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

قیمت ۱۲ — جای مذکور کنایه از عرصهٔ قیامت ۱۲ بهار

مرائی که چندین ورع می‌نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

ریاکار ۱۲ بهار — بفتحتین پرهیزگاری ۱۲ — مردمان ۱۲

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

فاعل کنند مردم ۱۲ — علت ۱۲ — استر ۱۲

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ظاهر ۱۲ — ای بظاهر لباس با تکلف پوش — لباس زینت ۱۲

به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

انکار کننده صوفیه و باور ندارنده ۱۲

کسانی که سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند

درگاه خدا ۱۲

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

صاحب ثروت دنیا مفلس عبادت ۱۲ قر

همان به گر آبستن جوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

(ای اگر در خود هنر داری ۱۲) — (ای قانع باشی ۱۲)

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

(هر که ۱۲ بهار)

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را

(خطاب ۱۲)

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

(قرار و آرام ۱۲)

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی

در روزی خود قناعت نکرد پس خدا را نشناخت و طاعت و فرمانبرداری او نکرد و چه او سبحانه میفرماید و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها

خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است — بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش نرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

(گرم کردن ۱۲ — این بیت تفسیر ما قبل خود است ۱۲ — سختی رسنده ۱۲)

به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

(در وقت تنگی ۱۲)

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

(ترکیب مقلوب ۱۲ — خالی از طعام و شراب ۱۲)

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویشتن خوار بود

(حریص و اکول ۱۲ — بسیاری خوردن ۱۲)

میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت اندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا اگر لطیف است و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

مقوله شیخ ۱۲

سر انگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

تعلیم در قناعت در خواب کردن ۱۲

مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نه بینی نگهدار گوی

درین بیت تعلیم قناعت در سخن گفتن ۱۲

مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری — چپ و راست گردید بر مشتری

نگهدارنده ۱۲ — مراد از قطعات نیشکر — نام ده ۱۲ — خریدار ۱۲

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکوسرشت | جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر

شاید ۱۲

حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

از طرف تقاضا ۱۲

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر | به پیری فرستاد روشن ضمیر

یای وحدت ۱۲ — صفت آن پیر ۱۲

بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین

لفظ وگفت از اول این مصرع محذوف ست ۱۲ — ای آداب بجا آورد ۱۲

چه خوبست تشریف شاه ختن | وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن

خلعت ۱۲ — جامه کهنه ۱۲

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند ازان بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مشور

نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش و چه مشتی خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست وگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

شدن ایشان بکوهستانها چنانکه در کتب سیر و تواریخ آورده اند این جماعه بهم رسیدند ۱۲ ابهار کرد بضم کاف تازی جماعتی از غربا که در صحرا و کوهستان

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

بکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراگنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیده تنگ — که عاجز شد از تیرباران سنگ

ضمیر متصل منصوب ۱۲

بر نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریادرس

پیر مرد کامل ۱۲

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

ای بدعا و توجه دل ۱۲

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ای بر درویشی چرا سلطنت را اختیار کرد ۱۲

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

یعنی کرم ۱۲

مپندار گر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

گمان مکن ۱۲ بخیل ۱۲ ناکس و بخیل ۱۲ یعنی سخی شود ۱۲

وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین هست سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان | بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نه بینیم که در وی کند کس نگاه

دگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

نادر و خوب ۱۲

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن

معطوف بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲

بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

گردیدن زمانه ۱۲ — آخر ۱۲

درخت کهن میوهٔ تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

کنایه از فرزند نوجوان ۱۲ — خوبصورتی ۱۲

عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش

خوشی و آرام پدید ۱۲

بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید

ید بیضا ۱۲

ز سر تیزی آن آهنین سنگ زاد | بعیب پری رخ زبان درنهاد

بموئی که کرد از نکوئیش کم — نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی — نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی — پدر گو بجهلش بنیداز موی

مرا جان بمهرش بر آمیختست — نه خاطر بموئی در آویختست

چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

(همیشه — درخت انگور — یعنی گاهی در خزان رسد و گاهی در بهار آید)

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

(کریمان — خورشید — پرده — دشمنان)

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب

(آهسته آهسته)

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
چه دانی که آب حیات اندر اوست

(تاریکی — ای انجام)

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

(استفهام — مقصد)

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ
چه در بند بیگار بیگانهٔ

(موصوف — فکر — کار بی فرد)

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چو تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز
درین شهر کبرند و سودای و آز

رضا و ورع نیکنامان حر
هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد اوباش و خس
نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی حلاو خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخت است | که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نه بستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی برو دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی ازان در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

صر گریخته و درینجا شیخ علیه الرحمه میفرماید که نه بینی چون دیو از قفس رفت بلاحول کسی باز پس نیاید ۱۲ ۵ رخش بالفتح اول رنگ سفید و سرخ هم آمیخته

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان‌تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

ای سخنان ناسزا زبان آورده و دشنام داد ۱۲ — گریبان دریدن کنایه از رسوا و فضیحت کردن ۱۲

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده ای گفتش ای خودپرست

گردنی و سیلی ۱۲ — برهنه ۱۲ — کار آزموده ۱۲

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

ای رسوا نمیشدی ۱۲

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

مقولهٔ شیخ ۱۲

نه بینی که آتش زبانست و بس
به آبی توان کشتنش در نفس

ای بآب اندک لاجرم سرد میشود ۱۲

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرّان سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

بر صنع او تعالی میشود برین قیاس سائر اعضا ۱۲ ابهار ۵۴ کلمه نه مربوط بلفظ گوئی ست بلکه بمضمون تمام مصراع یعنی نه برای این دیده

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخداترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

یعنی آن دختر ماه رو را از آغوش آن سیاه جدا کردم ۱۲

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول من دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده زرق پوش
سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گردش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همیکرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش ‌‌ ‌‌ که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این بند بر داشتم ‌‌ ‌‌ دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ‌‌ ‌‌ چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت سترپوشی

یکی پیش داود طائی نشست ‌‌ ‌‌ که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش ‌‌ ‌‌ گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید ‌‌ ‌‌ ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق ‌‌ ‌‌ بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار ‌‌ ‌‌ که در شرع نهی است و خرقه عار

به پشتش بر آور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش — در آورد و شهری بر و عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسنگی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست — که این سر گرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد دوروی بجنت گذاشت
بناکام بر فرش بجائی که داشت

شب از بیسراری بفکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بداندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوان مرد صاحب خرد

که بدمرد را خصم خود میکنی
وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلانرا بباید بیان
وزین فعل بدمی تراید عیان

به بدگفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آید این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن نا سزاوار مرد | که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

موصوف ۱۲ — صفت مقدم — علت نامه اعمال ۱۲ بهار

حکایت

کاتبین نامه اعمال — او سیاه کردند ۱۲

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود

وظیفه روزینه ۱۲

مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد

شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ۱۲

چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث

این بیت بیان حسد ۱۲ — مضاف ۱۲ — پلید ۱۲

شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب

سردار مدرسه ۱۲ — هم شد ۱۲

حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست

بدخواهی ۱۲ بهار — کدام کس ۱۲

گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از و بهره مند آمدم | نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

بقلب تضاعف ای پاره سنگ سیاه ۱۲

ای کارکنان قضا و قدر در قیامت ۱۲

موصوف ۱۲ صفت ۱۲

ضمیر متصل منصوب ۱۲

شارحان بجای نه پندار لفظ نه بیداد گرفته اند ۱۲

اسے پیمانهٔ عمر ۱۲

حال ای میبرد ۱۲ ای بدبخت ۱۲

حجاج بن یوسف ثقفی نام بادشاهیست که از طرف مروان حاکم بغداد و صفهان بود الغرض غیبت ظالم جایز است ... محفوظ داشتن شنونده باشد از شر ظالم اما اینجا آنکس را از غیبت حجاج منع کرد زیراکه باعث وی محض عداوت و خبث باطن بود لهذا دعای بد برای وی کرد ورنه

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بغیبتش فتادند در پوستین

بآخر نماند اینحکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال
که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به
نه بینی که فرتوت شد پیرده

شنید این سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گر ز نا گفتنیها نخست
بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

آیا خوردن بنی آدم نزد تو رواست چرا که حقتعالی غیبت را در قرآن مجید به گوشت بنی آدم مرده تشبیه داده پس آیا گوشت بنی آدم مرده در روزه خوردن [illegible]

چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است — نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن — کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

ای چون همیشه مردم — را اخر گفته باشی

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر بپیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکوگوئی از وی مدار

غیبت کننده خواهند نهاد پس آن دیوانه مرغزی میگوید که من فرضاً اگر نام مردم را بزشتی یاد کنم پس هرگز غیبت کسی نخواهم گفت مگر غیبت مادر خود

که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه

سوم کژترازوی ناراست گوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال از و نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش بسوز
که ره می زند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیازست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

این مصرع صفت جفاست ۱۲

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

بیان همنشین ۱۲

سیه چال مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون بفتح اول وکسر آن نام پادشاه ایران که ضحاک را در بند کرده بود ۱۲

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت

موصوف ۱۲ — صفت کاشفه وزیر ۱۲

رضای حق اول نگهداشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نگهبانی ۱۲

[illegible]

۳ سیه چاه فهم گویند هندی اندها کوان ۱۲ یعنی مرد را مبتلای بلا بودن بهتر از تماشا و سخن چینی ست ۱۲

۴ ای همچنانکه از هیزم کشی اشتعال آتش زیاده میشود همچنین از سخن چینی عداوت میان هر دو تن می فزاید و جنگ و خصومت زیاده میشود ۱۲

نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بداندیش من

که بعد از مردن تو ادا کنند و این خود مقررست که همه کس حصول زر نقد میخواهد در صورت بوضوح پیوست که او زندگانی ترا میخواهد چه زنده ماندن

زمین پیش تختش ببوسید و گفت　چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور بادشاه　که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من　بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز　سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا　که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت　گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت　مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر　نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست　خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سود مند
دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پری چهرهٔ زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی — وگر نه بنه دل به بیچارگی

ز زندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن برابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرای به بند — که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگر نه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست — که با او دل و دست زن راستست

یعنی در زندان قاضی گرفتار بودن بهتر است از آنکه در خانه زن را گره برابرو دیدن ۱۲

خواستگاری نتوان گفت بلکه بر سر خود بلا خواستن ست ۱۲ بهار ۵ کیله بکاف عربی پیمانه و یای کیله برای وحدتست ای یک پیمانه ۱۲

چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ | برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوشطبع رنج ست و بار | رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن | که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سر کشند
ولیکن شنیدم که در بزم خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مکن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

نوبهار عبارت از نو سال است که در این جا ظرافت فعل ماموریه او در مصرع دوم اشارتست بآنکه زن پیرینه مثل تقویم سال گذشته است که بر ای احکام امسال بکار نمی آید و میتواند که بنا بر طبیعت فرموده باشند ۱۲ بهار معنی هر کلمه هر نوبهار مقصد ست برای ضرورت شعر در لفظ موخر شده یعنی

زن نو ای دوست چرا که ...

بشب سنگ بالائی انخانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دید باسی حوی
روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدادادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده نابه خلف

نالائق و ناشایسته ۱۲

شین در معنی مضاف الیه تلف ۱۲

حکایت

اهل شرع و متشرع صوفیه و رند ۱۲

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در و انجمن

بفتح دال مهمله خواندن برای خوردن ۱۲ محله

چو آواز مطرب درآمد ز کوی | بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

مقولهٔ شیخ ۱۲

چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست | نمردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

هلاک و تلف ... افسوس مخور ۱۲

لعبت بالضم در فارسی بمعنی صورت آدمی که دختران از پارچه سازند و بدان بازی کنند مستعمل است

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن

ای نکاح کن ۱۲

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

ای گر از عاشق دیگر باشد ۱۲

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

یعنی مطیع و فرمانبردار نشود ۱۲

مبین دلفریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو غول است زشت

ای خوی خوش و محبت ندارد ۱۲

گرش پای بوسی نداردت پاس | ورش خاک باشی نداند سپاس

ای اگر ببینی او فروتنی کنی ۱۲

سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

نگاه بد یعنی شهوت ۱۲ — ای نگاه بد بفرزند مردم مکن ۱۲ — ای فرزندی که از ذات تست ۱۲ — ای فرزند تو هم بد شود ۱۲

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هرچه اوفتادش بدست | بکبین در سر و مغز نادان شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش همدران هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی

یعنی نام اینجا ملک ترکانست ۱۲

سیه را یکی بانگ بر داشت سخت | که دیگر چه رانی ببند از رخت

غلام را ۱۲ — ان بازرگان ۱۲ — ای همین جا خیمه زن

نه عقلست نه معرفت یکجوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم

ای مرا ۱۲ — بار دیگر ۱۲ — ای غلام بازی کنم ۱۲

در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند

مقوله شیخ ۱۲ — بالفتح لگد ۱۲

چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برارش که بر خوری

یای وحدت ۱۲ — دهشت و رعب ۱۲

وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری بزد

خواجه غلام ۱۲

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

در بیان مدعیان بی خرد ۱۲ بهار

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمن پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند | که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرد اشت خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

چه طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بقول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست اگر حق پرست

گر ونند رنجم زیرا که ازین آتش فارسی که عبارت از سخنان من ست البته بیقرار خواهند شد و با حرارت و تپ خواهند بود ۱۲ قرص ۶ بعضی گویند که آتش پارسی

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای ‌‌ ‌ چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی ‌ ‌ کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی ‌ ‌ که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو ‌ ‌ ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار ‌ ‌ عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست ‌ ‌ که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است ‌ ‌ بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی در آید ز پای ‌ ‌ غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی ‌ ‌ خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه ... سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر ... که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت در ... حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت نداری بکار ... گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه ... وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنا ز انخوانند مرد ... که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول مردانگیست ... گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست ... که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش ... شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت | هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی بجای | سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر فارغ و خویشتن دار گشت
که تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینار ها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و فرزانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بدی مردم نیک‌بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی‌تمیز / که ننماید آئینه تیره نیز

طریقت طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس انگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست | خدایم بسر از تو داناترست

نه چشمم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینیم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — نبینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که یارد بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یکقدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف
همی رزق می آمد بشخصش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر — براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

اسم مفعول باشد یعنی سرشته شده است در مادر محبت خونخوار مادر که فرزند باشد ۱۲ قر + س خونخوار مراد فرزند باعتبار شیر خوردن که شیر از خون پیدا میشود ۱۲

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دستت تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ ... وگرنه تو هم چشم پوشیده‌
معلم نیاموختت فهم و رای ... سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش ... حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالیٰ در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند ... بصنع الٰهی بهم در فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ... که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد ... که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای ... نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست ... که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخت است | که گل مهره چون تو پرداخت است

کنایه است از کثرت مهره ها نه حصر عدد ۱۲ — انگاه چون تو مهره گل ابر داخت ۱۲

رگت در تن است ای پسندیده خوی | زمینی در و سیصد و شصت جوی

اعضاے آدمی ۱۲

بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز

دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهائم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار

چارپایه ۱۲ — سرنگون ۱۲ — ذلیل ۱۲

نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرفته مشو صورت خوب گیر

مخفف فریفته ۱۲ — ای صورت با معنی ۱۲

ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست

قد ۱۲ — ظاهر ۱۲

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز راهم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

فرض کردم ۱۲ — کنایه از نفس یا شیطان ۱۲ — حسد ۱۲ — پادشاهی یا امیری ۱۲ — اسپ سیاه رنگ ۱۲ — معطوف است بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ — فیلسوف حکیم و بزرگ و دانا و دانشمند ۱۲ — جمله معترضه ۱۲ — جنبید ۱۲ — مرتبه دوم ۱۲ — آن حکیم ۱۲

اگر دی نه پیچیدی گردنش | نه پیچیدی افروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقّای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت
که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش ‌ــ به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست ‌ــ ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی ‌ــ مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال ‌ــ چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت ‌ــ خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای ‌ــ بشکرانه با کندپویان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان ‌ــ توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب ‌ــ ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی باز

بر اندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبای پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام

استقبال ۱۲

درین بود باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد

ای طغرل ۱۲

قبای پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش

یعنی صرف لفظ قبای پوستین که پادشاه وعده کرده بود ۱۲ — ای لیکن از بدبختی در بر و دوشش نیامد ۱۲

مگر رنج سرما بر و بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت

چوبک زن نقاره نواز و پاسبان ۱۲

مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد

نیک بخت نام آن هندو ۱۲ — کنار ۱۲ — غلام ۱۲

ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کار دانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه داند که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوشش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن زرد مغلول و گفت — تو باری ز غم چند نالی بخفت
بروشکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام — بگرما بپختیم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه خامت بدست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفای فرو کوفت بر گردنش | به بخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای خطاست
بشکرانه گفتا بشر نیستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس مانده میگریست | که مسکین تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای — که آخر بزیر کسان خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد — جوان سر بر آورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط به مسجد نبشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بندای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

ز خود میرود هر که جویان اوست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

نه رستست باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زنده را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم بسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در خروش آورد

و گر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطفت حق میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر حضور گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و دروی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگرنیستی سعی جاسوس هوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

دندان فیل ۱۲ — هندی جڑاؤ ۱۲

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

یعنی تصور نباید که ازین خوبتر هم می باشد ۱۲

ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان

برای دیدار آن صورت بیجان ۱۲ — روح ۱۲

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

هنود یعنی راجه ها ۱۲ فرمانروایان ۱۲

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

یعنی کبیشران کبت گفته با تضرع پیش او می خواندند ۱۲

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

حیران ماندم ۱۲ — زنده ۱۲ بیجان ۱۲

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش سنگ بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود — ره راست در چشم شان کج نمود

که فرد ارچه دانا و صاحبدلست — به نزدیک بیدانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند	که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست	که شکلی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر	ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب	بد از نیک نا درشناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ	نصیحتگر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهیست	خنک رهروی را که آگاهیست
چه معنیست در صورت این صنم	که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی بر افروخت روی	پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل	بمنزل رسد هر که جوید دلیل

یعنی بگو ای محمد که اگر باشد خدا را فرزندی پس من اول پرستنده گانش هستم ۱۲ صاحب بهار بوستان میان این هر دو بیت

خبر ده این بت که هر صبح از اینجا که هست ... برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش ... که فردا شود سر این تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر ... چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز ... مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب ... بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم ... که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا ... یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس ... بخواند از قضای همن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف ... برآورد شمشیر روز از غلاف

یعنی دل کباز مشاهدهٔ این حال بتنگ آمده بود و بیقرار شده دستی بران بنابر تسکینش می نهادم و دستی

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و بر زن نماند — در آن تبکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثیل بر داشت دست

بیکبار ازیشان بر آمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

محال بالضم نابودنی و سخن ناراست ۱۲

نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بشخص عاج | بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین

که تکلم بخلاف عهد جائز نیست نه بجهت نه منزل ۱۲ غ ۵۶ یعنی در گفتگو داخل اهل زند مشهور به برهمن گردیدم ۱۲ قرای در استماع مقالات کتاب بت پرستی ۱۲

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش بر آور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
وگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بجایک تراز خود مبیند از تیز ❊ چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست ❊ که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز ❊ وزانجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت ❊ دهانم جز امروز شیرین نگشت

بیان ۱۲

در اقبال تائید بوبکر سعد ❊ که مادر نزاید چنو قبل و بعد

قلب اضافت ای تائید اقبال ۱۲

زجور فلک دادخواه آمدم ❊ درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار ❊ خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش ❊ که درخورد انعام و اکرام خویش

بیان علت این دعا گفتن ۱۲

کی این شکر نعمت بجا آورم ❊ وگر پای گردد بخدمت سرم

فرح یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم | به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند | که سر رشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک | نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر
تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندین بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درختان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاؤس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون می دمد سبزه نو

ای غله من درو شده در تنگ آمده است

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست پای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

همی از بامدادان در کلبه بست — به از سود سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای — که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت بر آید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی نخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز بازبست

که گفتت بجیحون در انداز تن　　چو افتاد هم دست و پایی بزن

استفهامیه ۱۲

بغفلت بدادی ز دست آب پاک　　چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو　　نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز　　تو بی دست و پای از نشستن بخیز

روز پیری ۱۲

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید　　فرو بست پای دویدن بقید

یای وحدت ۱۲

شتربانی آمد بهول و ستیز　　زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس　　که برمی نخیزی ببانگ جرس

مقوله شتربان ۱۲

مرا همچو تو خواب خوش در سرست　　ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برارند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت در آمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آنروز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت انچه در ناصوابی گذشت | وزین نیز دم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد ... چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت ... نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار ... زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول ... که فردا نکیرت بپرسد ز هول

غنیمت شمار این گرامی نفس ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

شافعی گفته که از اقوال صوفیه قولی انتخاب کردم که الوقت سیف قاطع

کنایه از جسم ۱۲

بیان توکل مرده ۱۲

بیناوه واندیشه ۱۲

بالکسر جدائی ۱۲

خطاب ۱۲

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشینند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین ... کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز ... که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن ... بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور ... بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب ... که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ... بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت ... برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست ... فتادش یکی خشت زرین بدست

دی ماه نام ماه سرما یعنی مدت ماندن آفتاب در برج جدی که اول زمستان ست ۱۲ قرهبندی که گویند ۱۲ از گل گور من خشت ساخته خواهد شد ۱۲

سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهان است باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خسته دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته بر کندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم مگر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده دارد دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بارش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی

ماضی ١٢

برفتند و هرکس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

درو کرد ١٢

چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم

دنیا ١٢

پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند

بیان علت مضمون مصرع اول ١٢ بهار

چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد

مفعول فیه بیفشاند ای در قیامت ١٢ بهار استقبال ١٢

سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون

ای تا که ١٢ قیامت ١٢ ای شرمنده ١٢

نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب

معنی فاانگرد ١٢ کس بموصوف و بعد صفت آن یعنی صحبت نداشت با کسیکه انجام کار دل خود را از صحبت وی برنکند و پشیمان نشد ١٢ بهار موعظت بیفتح خطاب کرده میگوید که آیا چنان نیست که چون از سفر بسوی وطن اصلی خود که شهر شیراز ست رجوع میکنی و داخل شهر خود میشوی غسل میکنی و سر و تن خود را از گرد سفر میشوئی پس ای

ببران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان به اعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود　　چه مردی بود کز زنی کم بود

(بیان قول عنصری ۱۲ — یای مصدری ۱۲)

بناز و طرب نفس پرورده گیر　　بایام دشمن قوی کرده گیر

(فرض کن ۱۲ — ای در روزهای معدود ۱۲ — مفعول ای نفس ۱۲)

یکی بچه گرگ می پرورید　　چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت　　جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری　　ندانی که ناچار زخمش خوری

(ای مثل فرزندان ۱۲)

نه ابلیس در حق ما طعنه زد　　کزینان نیاید بجز کار بد

(اشاره بسوی فرزندان حضرت آدم علیه السلام ۱۲)

فغان از بدیها که در نفس ماست　　که ترسم شود ظن ابلیس راست

(شیطان ۱۲)

چو ملعون پسند آمدش قهر ما　　خدایش برانداخت از بهر ما

(مبتدا ۱۲ — خبر ۱۲ — یعنی از بهشت برگون کرد ۱۲)

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ　　که با او بصلحیم و با حق بجنگ

(ابلیس ۱۲)

خلاصه اینکه راستی و خمی صفت متضاد اند همچنانکه مردی و زنی صفات متضاده نیز ...

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بردبا پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن بدرّدش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نبشت

روا داری از جهل و ناپاکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبّت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

شفاعت گر شفاعت کننده ۱۲ یعنی از راه روندگان منزل مقصود باز مانده ۱۲ ای از صبح تا شب میدود و شب همانجا باشد که صبح در آنجا بوده ۱۲ یعنی شخصی بدبخت گل آلوده که از ... طالع خود در تعجب بود راه مسجد گرفت ۱۲

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

ای باز آی ۱۲ — علت مصرع اول ۱۲

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

اشاره از ایام جوانی که زمان کار کردن است ۱۲ — ای هنوز زنده هستی و طاقت توبه داری ۱۲

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

یعنی آمدن تو در طاعت ۱۲ — اندیشه ۱۲

هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه دادار دست

بدرگاه حق تعالی عذرخواهی کن ۱۲

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

غافل ۱۲ — ای برای توبه ۱۲ — ای اندکی گریه کن ۱۲

چو حکم ضرورت بود کابروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش

البته ۱۲

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان از این در ندارد گزیر
بر و خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان بسرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خویش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم ناید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند — وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که در خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتیکه منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفوش را فریب است زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی
ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت
بر و پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آبرویش نبردی بروز

کسی را فرو مُحشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نه بندد کریم

لطیفی که آورد تا از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده دست حاجت بر آر | و گر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کز انم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

جمله معترضه

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی　　جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس　　دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ　　سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم　　تو بردار تا کس نیندازدم

بمعنی بر داشتن و بلند ساختن باشد ۱۲

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم　　مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی　　میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم　　ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم　　فرومانده با نفس اماره‌ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

تاختن بمعنی دوانیدن نیز باشد ۱۲ — شین درمعنی مضاف الیه عنان ۱۲ بهار

که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور

استفهامیه ۱۲ — جنگ ۱۲

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

بای قسمیه یا بای توسل ست ۱۲ ق — یای وحدت

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت

بای قسمیه ۱۲ — بای قسمیه ۱۲

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

برکت ۱۲ — یعنی پیغمبر علیه السلام ۱۲

بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن

بیانیه ۱۲ — ای مقابل خود ۱۲

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

برکت ۱۲ — ارادت و اعتقاد ۱۲

که ما را در آن ورطهٔ یکنفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

جواب قسم ۱۲ — اضافت بیانیه ۱۲

امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار ** وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا ** ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند ** زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار ** ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام ** مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست ** وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم ** که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است ** گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد ** بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم

(خواری ۱۲ — ای دور مکن ۱۲)

ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در بروی مبند

(از تو غافل شدم ۱۲)

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر

(ای محتاج ۱۲ — بسبب تقصیر و گناه ۱۲ — بجزای ۱۲ — غنی صاحب دولت ۱۲)

چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست

(کنایه از خاتم النبیین صلی الله علیه وآله وسلم شفیع المذنبین)

خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد

(بغفلت عهد — چنین بود — الهی برمن — یعنی تقدیر)

چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین می‌رود بر سرم

(بلکه ۱۲ — قضا ۱۲)

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در برو روی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد

که سر گشته دوران یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از جنایت بشست
خدایش بر آورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیشِ صنم پیرِ ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگہ ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجز تر اند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
به مقصورهٔ عابدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب به فردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

بیند خوانند نشاران عدم اطلاق محاوره فارسیان ست ۱۲ قوله هین بالکسر کلمهٔ تنبیه ست مراد زجر و توبیخ ۱۲ قوله هان و این هر دو در فارسی حرف تنبیه

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم — وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی ❊ که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق ❊ ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست ❊ که از دست من جز کجی برنخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید ❊ که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من ❊ که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند ❊ چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ❊ که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد ❊ بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز ❊ بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

یعنی عزیز مصر شد و حکم او در مصر جاری گشت ۱۲

یعنی بمحشر دو گروه خواهند بود کافر و مومن ... اهل بهشت و اهل دوزخ ... قال الله تعالی فریق فی الجنة و فریق فی السعیر ...

... آمدیم با بسر مایهٔ اندک و هدیهٔ قلیل آنحضرت آزار نفرمود ۱۲ ... نامی از اسمای حسنی و بجهت مناسبت با قصهٔ یوسف علیه السلام در اینجا لطافتی تمام دارد

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمه طبع

خاتمه منظوم و قطعه تاریخ طبع بزبان فارسی چکیدهٔ کلک دُر سلک صاحب عقل و هوش جناب نواب احمد حسن خان متخلص بجوش خلف الصدق نواب محمد مقیم خان مغفور ولد نواب محبت خان بهادر مغفور نور الله مرقده ساکن لکهنؤ

پس حمد و ثنای حق تعالی
که او لوح و قلم را کرده پیدا
پس نعت رسول پاک و اطهر
که مثلش بود نی دیگر پیمبر
پس تعریف آل و وصف اصحاب
که بودند این همه خورشید و مهتاب
بده صهبای گلگون ساقیا زود
مکن تاخیر در محفل بیا زود
دهم تا مژده هر یک مشتری را
که با خط جلی و طرز زیبا
بارشاد جناب منشی صاحب
رفیع المنزلت عالی مناصب
که نام نامی او مثل دریا
نیامد در حساب بحر هذا
درون مطبع با انداز تجدید
یعنی در مطبع اوده اخبار ۱۲
کتاب بوستان مطبوع گردید
بصد صحت بصد تنقیح کامل
محشے شکل ابرو تیغ قاتل
مصنف سعدی شیراز هستند
زجمله شاعران ممتاز هستند
جبین مهر خال لوح سنت نگین
خط جدول شعاع مهر انور
طبقهای کل اند اوراق اینها
معانی کیف باده حرف مینا

نقاط او نظیر غنچهٔ گل
سطورش غیرت گیسوی سنبل
بیاضش روکش صبح بنارس
سوادش کحل چشم حور عین بس
مثال سیف عریان مصرع او
شبیه بیت شکل تیغ ابرو
در بیت فضیلت باب هر یک
مضامین غیرت مهتاب یک یک
رقم گشت بیت چون در این حکایت
پی دلهاست آن نقش محبت
عجب نظمیست دلچسپ و خوش اسلوب
که مثل سلک گوهر هست مرغوب
همین نخلست در باغ هدایت
همین در هست در بحر شریعت
مطالب هر که خاطر خواه دانست
همون سر نهان بالله دانست
برای بلبل نالان گلستان
زلیخا بهر چشم ماه کنعان
برین معشوق مفتون اند شیدا
جوان و طفل نادان پیر دانا
خریداری چو سازد بهر بهبود
شود حاصل مراد او در مقصود
مده طول اینقدر زنهار خاموش
کنون این خاتمه را ختم کن خوش
جزای خیر ازین یابی بعالم
بمانی تا قیامت شاد و خرم
درود پاک بر روح محمد
وزان پس بر روان آل امجد

قطعهٔ تاریخ طبع

بشد چون بوستان مطبوع امسال
جدا کرده دل قهر از مسرت
نوشتم سال طبعش عیسوی خوش
زهی نخل گلستان حقیقت
۱۸۷۶ع

فقیر محمد شمس الدین ملازم مطبع اوده اخبار تحریر نمود مطبوعه ماه اکتوبر ۱۸۷۶ع مقام کانپور

بتحریر طبع مورخ با وقار منشی من موهن لال سرشار جهان آبادی قطعهٔ تاریخ
این کتاب نفیس شمس الدین
خوب بنوشت منشی عمده
گفت سرشار مصرع تاریخ
بوستان با خط جلی عمده
۱۲۹۳ هجری